باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۹۴۵۴ ج

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۳ ب ۳۲۸ ل ۳۹۸/۲

سرشناسه: لاهوری، عنایت‌الله. قرن ۱۱ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: بهار دانش.

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: مطبع فتح الکریم تاریخ نشر: ۱۳۰۳ ق.

صفحه شمار: ۳۲۸ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۶×۱۷/۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: حاج کاظم مقام تاریخ ثبت: ۱۳۱۶۰ بهمن

یادداشتها:
۱- معلق به حواشی توضیحی در خصوص متن در حاشیه و زیر سطور

نسخه دیجیتال تهیه شد
۱۳۹۰/۴/۱۳ کد ۳

موضوع(ها):
۱- افسانه‌ها و قصه‌ها
۲- نثر فارسی - قرن ۱۱ ق

شناسه(های) افزوده: الف. کاظم مقام، محمدعلی، رضوی، واقف.
ب. عنوان.

فهرستگار: مقتدر تاریخ فهرستگاری: آبان ۸۹

تمر نسخه
اوراق نسخه

۸۱/۱۸۵ خ ۸
ب ۶۹۴۳۴
آستان قدس
۱۰۵۴
کتابخانه آستان قدس
اسم کتاب بهار دانش - فارسی
مصنف / مؤلف محمد حفیظ خان متخلص بعنایت
خطی / چاپی سنگی ... چاپ بمبئی
سال چاپ یا تحریر ۱۳۰۳ ق عدد اوراق
جزء کتب ادبیات شماره
شماره عمومی ۳۸۶۵ شماره قبض ۴۵۰۹
واقف حاج قائم مقام تاریخ وقف بهمن ۱۳۱۶
طول عرض گنجه

به عون خالق زمین و زمان و رازق انس و جان درین زمان نسخهٔ

مسرت اقتران کتاب نفع بخش ارباب نیکو منش و فیض رسان اصحاب عقل و بینش یعنی

۱۳۱۶

بهار دانش

۴۵۰۹
آستان قدس رضوی
۴۸۴۵

باهتمام امیدوار رحمت رب رحیم قاضی فتح محمد و قاضی محمد عبد الکریم برادران قاضی ابراهیم

در مطبع فتح الکریم واقع بمبئی رونق انطباع یافت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فاتحۂ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایۂ صحیفۂ دانش و بینش حمد خداوند صد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است
کہ بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کاملہ اش از ماہ تا ماہی گواہی دادہ و از ذرہ تا خورشید بر وحدانیت
ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برکشادہ سخن سنج بختان بیدار درون از روشنی و صفش روسپید
جاوید ست و ضمیر صافی گہران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک فزای تجلی ماہ و خورشید آئی پیرایہ
پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش نگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت کہ صفحۂ ظہور نگارد
و این گونہ اشکال مختلفہ و اوضاع جداگانہ در کارگاہ بوقلمون جز صنعت و الاایت کہ در جلوہ نمود آرد نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک … تو توانیش باز کردن خاک
تو دہی و تو آری از دل سنگ … آتش لعل و لعل آتش رنگ
ہمہ از صنع تو مکان و مکین … ہمہ در امر تو زمان و زمین

اندیشۂ اعجاز پیشۂ دقیقہ سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایۂ حیرت بجدی ماندہ و ختہ
کہ توان گفت و خرد عقدہ کشای ارباب فضل و ہنر را از دریافت کیفیت اشرف صفاتش چنان گرہی
بر زبان نیفتادہ کہ شرح آن توان کرد زہی غفلت و بی تمیزی در مقامی کہ چشم ہمہ بین و عقل ہمہ دان مقدس

ملاء اعلی از ادراک کماہی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آہنگ دقیقہ رس
والا گہران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید پا شکستگان اودیۂ حدوث و امکان را این
پستی پایہ چہ یارا کہ خویشتن را مرحلہ پیمای سواد اعظم معرفتش انکاریم و ما بیروان وہم و خیال ناقص را با چنین تہی فرمایہ
چہ مقدار کہ بہ تردد فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون برسالکان مسلک تخریدی بیدا است
و صورت روشن انمیعنی محتاج بفروغ حجت نیست کہ سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص لسان بیاوری حواس ست
اساس لب سخن نتواند ستود و ہیچ آفریدہ ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وہم و اندازۂ گمان نتواند پیمود لہذا ایک
اندیشہ را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشتہ گلشن جاوید بہار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت
والا رتبت سزاوار فرخندہ خطاب کریمۂ لولاک لما خلقت الافلاک کہ منظر ہفت طبقۂ حدوثہ کائنات از پرتو جمال
جہان آرایش روشنی اندوز جاوید گشتہ و منشور لامع النور رسالت در دیوان کدۂ قضا و قدر بنام نامی النصاب
فضیلت اول ما خلق اللہ نوری زیور امضا پذیرفتہ آب رنگی تازہ و زینتی بی اندازہ میدہد زہی گرامی گوہر
محیط جود کہ فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشۂ اعجاز پیشگان را مشرق سنان خورشید معنی ساختہ
و زہی جوہر عرض جود کہ پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلیست روشن و سرگشتگان ظلمات
حیرت را چراغ سراغ بر شاہراہ علم الیقین پیش رو گذاشتہ اگر سخنم ارشادی برخود ببالد میشاید و خط خامہ ام
اگر سر خط آفتاب گردد میباید زیرا کہ حرف ستائش عالی منزلتی بر زبان دارم کہ دارای عرش مجید کتاب عالم را
بنام نامیش تصنیف کردہ و سخن آفرین والا حضرت از بہر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد
و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدۂ ارشاد ساختہ نظم وصف او روح بر زبان دارد ✤ یاد او آب
در دہان دارد ✤ یافتہ دین حق بدو تعظیم ✤ خلق او را خدای خواندہ عظیم ✤ وصف خلق کسی کہ قرآن است ✤
خلق را وصف او چہ امکان ست ✤ اکنون کہ قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین بیان این مانند نتیجہ
بر آستہ مزکی علم گردیدہ و بیمن دست آویز این ستائش اندیشہ تاب بلسان تیز چرخ انگشت نمای اہل رقم گشتہ
بران سزاست کہ تحریر دیباچۂ این سواد اعظم قبول و اقبال کہ خرد معنی پرور بہ بہار دانش موسومش ساختہ
و در آغاز سال ہزار و شصت و یک ہجری صورت ترتیب پذیرفتہ آوازۂ سخن تازہ را آویزۂ گوش فرہنگ ساز

چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان
عشق و حسن شاهزادهٔ والا مقدار جهاندار سلطان و حشیم و چراغ دودهٔ دولت و عصمت مهروربانو و حکایات
حسب حال این هر دو مهر پیشه و وفا اندیشه است که تفصیل قم زدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی
و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرایس
فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن
عنایت الله که سخن را با او دوستی نسبت و جانیست و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بنده ره نورد جادهٔ
اتحاد نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که با آن پاک گوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد
در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت معانی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این
نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش
از پایهٔ توصیف خرد بالغ رس افزونست و شاهد و صفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه
مستغنی باعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه گلشنیست بهار آفرین که در جنب ضیای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بیتاب می نماید و اعجاز نماییهای بدایع و صنایع
لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیمایی نمی آید الفاظش بچهره افروزی
معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان شکسته و عبارات شگفته رویی فیض مانند
گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت افزوده لبسکه معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار
تن بمیزان بیان نمیدهد و لبسکه سخنش بلند است توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و
حوصلهٔ تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ لبسان طاوسان جتر زدهٔ بهشت
در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن فردوس اند بجبین اد هستان بادهٔ سخن را جان
داده و دلبرده بیاض صفحاتش از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی
چهره بر افروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان ماند که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
تسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهر لیست لبالب از آب زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی

برای

برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف سایه بر آن انداخته
معاینهٔ طرهای عنبرین نیکوان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع افگنده تو گویی سیستان بادهٔ حسن بر کنارش خفته اند
باسیاک و جان صبح نفس مانند مسیح بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته بی شائبهٔ تکلف این نسخهٔ جامع فنون محبوبی و این
مجموعهٔ شرائف حسن و خوبی کارنامهٔ آگهی است که شمار محسنات آن تکلف محض است همانا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانهٔ همت است در هر
قطعهٔ هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش است
سرسبز کرده بر سالکان مسالک دانش وقف نموده نظم حروفش چهره آرای گلستان ٭ سطورش رونمای سنبلستان
ز قصد نازک و اندازهٔ رنگین ٭ شده چون تختهٔ گل نزهت آگین ٭ بی تحریر او دست سخنور ٭ کند چون صفحه را
همدوش مسطر ٭ چنان جوشند ز کاغذ آب حیوان ٭ که گردد تار مسطر رشتهٔ جان ٭ ثنای آب تابش هر که گوید ٭
زبان از چشمهٔ خورشید شوید ٭ بود از فیض معنیهای سیراب ٭ روان در جدول اوراق او آب ٭ صفا از بسکه
چون آئینه بگیرد ٭ بلفظش صورت معنی توان دید ٭ چو لفظ و معنیش آرم بخاطر ٭ همان معنی بود صفتش بخدم آخر ٭
چو تحریر سواد نسخهٔ کار من شد ٭ همه مغز قلم مغز سخن شد ٭ دلم زان سان گل او صاف او چید ٭ که کلکم نخل بند فیض
گردید ٭ هر چند این سفال ریزهای همقدار و خذف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین
جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی نژادان بقدم نشیند اما چون گلستان را
از خار بند گزیر نیست و بحر را ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسند آرایان دیوان معنی گراید
و برنگ سبزه پا انداز ان تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برگ
رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد میشاید بفیض قبول
خاص و عام کوکبه آرای تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پیرستان باغ و بهار نظر پاک
سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیلة القدر زکوة فیض دهد نظم
اندرین نامهٔ نشاط افزا ٭ که بود فیض بخش اهل صفا ٭ قلم نکته سنج کرده رقم ٭ داستان محبت و صنم ٭ حرف
حرفش دلیل اشواق است ٭ نسخهٔ سرنوشت عشاق است ٭ لفظ و معنیش تازه و رنگین ٭ چون گل نو بهار و صوت حزین ٭

از سوادش که هست نور افشان ✣ بهار روشن سواد هندستان ✣ بسم الله الرحمن الرحیم پیرایه ده دیباجهٔ
سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت را بنام
نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجواهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت
نهاده مصرعه حکیم سخن بر زبان آفرین ✣ و همین نتیجهٔ نطق لغت مرسلیست که روح الله لسان روح الامین تکلمانی
جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تک و تاز ست و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز
مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران ✣ پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین
کلام مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسه‌های خواقین چون صحن سپهر مجدر
گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش
خوشه‌چین و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر و ماه نسبت که نقشش را با نگین از رشک رایحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ
تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه
شبان گزیده و از سهم سهیل سمندش شیر صحرا چون رم از گرگ رمیده سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی
صاحبقران شاهجهان پادشاه غازی گیتی ستان کورگان هیبت وارث ملک سلیمان مالک حیدر دل ✣
که گلبستر در آفاق جهان عدل عمر ✣ کیفیت منشای تصنیف این انشا، سرخوشی بخش
دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزاست بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان
چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان فرالاگهر پوشیده نماند که روزی در ایام بهیس نشاط و
هنگام مسرت انبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن
از لبس سرین نسترن رشک افزای پروین و پرن به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان
مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب با آئین همت بلندان لطف سرشار رجال سبزبختان روزگار
مبذول داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشهٔ آب بگرد از بنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته
رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الوان اغصان بسته و نقشی ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان
فقرات رنگین نوشته مشاطهٔ صبا عروسان باغ را هفت کرده و سبزان چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده

نسیم

نسیم بهاری چون مشک تاتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلکشای
جمال جهان آرای گرد از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب و دبار بر روی سبزهٔ مینا کار در چشم
تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل
شنگ با شنجرف سوده مرغان نواسنج از زمردین لوح چمن بلسان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده و
بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهزار دستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ
مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را راح صبحی داده و سبزه مطرا از هبوب نسیم و اهتزاز از هوا لبسا
دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از شاک سنبل و شاخ ضیمران چون نافهٔ آهو مشک آگین گردیده
و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقایق لعل مانند دهان طوطی لبسدین شده نظم کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساط مرغزاری ✣ ز جرم کوه تا میدان غبرا ✣ کشیده خط گل طغرا الطغرا ✣ بطرف هر چمن هر جمانه
بهر جوی شده آب دانه ✣ گل از هر منظری نظاره کرده ✣ قبای سبزه را صد پاره کرده ✣ نمک ریزی سبزان
بهار و شکرآمیزی میشکاران چمن زار و مستانه روی آب و دبار و قهقههٔ تذروان خوش رفتار و پای کوبی
غزالان مینا سم و ضیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامهٔ صنعت بیچونی بدانگونه ساری
شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در گرو انقباض بود بسان گل شگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ
نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد
و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست
بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای
عارض سمن و عذار نسترن خط وافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت بیجال
صانع برده و احسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت درد آشام
حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک
باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان رنگین و العینی ناز پرور آن مهد ربیع
مست جام شوق شده به تکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق

بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن اسیری با حسن دلاویز
و جمال مهرانگیز که بتان آذری در محراب ابروانش سجده آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن
تمنا میداشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طره کافر منش مشغوف
ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهره ماه فرمنش خورشید
خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجه دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجه مرجان از حنا
رنگین و رشته دندان گوهرینش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین
آثار خرد بر ناصیه شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت معنیش لسان نور از آفتاب پدیدار
قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمه مهر شسته نظم سر دفتر آیت نکوئی
شاهنشه ملک خوبروئی + رشک رخ ماه آسمانی + رنج دل سرو بوستانی + جادو روشی بدل ربودن + ریحان
نفسی بعطر سودن + خوش خرامیکه حسن رفتارش یاد از تذرو و کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال
بر قامت سرو آزادی مینهاد با صد جلوه ناز کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بیامد هوش از
دماغ ما برفت و چون نشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان
بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظاره گل رخسار آن نورس نهال
باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن همین تن سهی بالا سر چشمه حیات
باز کرده لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن نخستین آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعده دانان
خرد پرور و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف
تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین تجردی بالغایت بعیدست چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی
و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسی که وفا نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که
بقا نشناسد شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خرده شناس آن نه انگیزد نظم نباشد باغ را چندان بقای +
ندارد رنگ گل چندان وفائی + غم چیزی رگ جان را خراشد + که گاهی باشد و گاهی نباشد + پس این
داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانیست بزبان هندی بلطفی که پنداشتی از طبله یاقوت گوهر مکنون

میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضه دلگشا و حدیقه جان افزا ازین نباشد که این عود هندی
را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن عطرآگین شود و بی شائبه ریب برگ
دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بر ریاحین این چمن از فیض اصلا راه نباشد
چون این مضمون فیض مشحون بر جریده خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست
لاجرم بنده خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مائده خرد و
تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگست باشاره آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن
ریخته بچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قائم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون
گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل عنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات
از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام ستد و بمشاطگی خامه جادو نگار زلف معشوق
سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوسنی و صد برگ معنی و نسترن
و نسترن فیض درین روضه دلگشای و حدیقه جانفزای شگفته به بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی
بوستان جان افزا و گلستان روح افزا است هر صفحه ازین صحیفه فیض گلشنیست که بهر طرف تخته تخته گلهای
در شگفته و هر فقره نو آئین گلبنیست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در
ظلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش ژرف نگاهان همایون فطرت که طبع والا
شان پرورده آب و هوای انصافست و از درگاه قدس کبریائی الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون
بپای چشم بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دیده دل را از نظاره جمال این عروسان حجله فیض بهره
اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیده عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامه هنر باشند و اگر احیانا
سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان
سفله منش و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نتازند
و در تنگنای ضمیمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیدست که رشته طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای
خلق الانسان ضعیفا موقع و مزین است نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاورد کلک که گیاهی

بیش نیست نتواند نگاشت + نظم + طمع دارم که گر ناگه شگرفی + بخواند زین محبت نامه حرفی + ز روی فکر
گر ببیند خطائی + نیارد بر سر من ماجرای + بقدر وسع در اصلاح کوشد + اگر اصلاح نتواند خموشد +
و قطع نظر از همه چیز جانگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون
مناسب لفظ و مضمون را باهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج
تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهرتاب
سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هنرآران غوطه در بحر
ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سریر آرایان خطهٔ خرد آید بکف
نافتد + نظم + جگر بسوزد تا معنی بدست آرد + که بر محک افاضل بود تمام عیار + برای پاکی لفظی شبی بروز آرد +
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار + اگرچه این خذف ریزهای چند که از سراپگاه طبع قاصر این زله ربای
خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از
بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیبجوئی را شعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن
تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب
صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه
برده ابرار این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از آن است ساخت امید که بمقتضای
سترگ نهاد و والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پردهٔ اسمار این قصهٔ تازه را از جریدهٔ کهن روزگار استنباط
کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان
جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور
شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان

گذاشتی

گذاشتی و لغو و ملکت و جاه او رنگ آرایان زمان را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه
رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دهر پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش نهاده و اقبال بلسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم همه اسباب
شاهی حاصل او + نمانده آرزوئی در دل او + فلک در خیلش از جوزا کمربند + ظفر پابند تیغش سخت پیوند +
چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ
حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت
صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه وهاب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه یمن
انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا
گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام
آرزو و لیش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری
و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی
ساخت پادشاه از این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه گشوده ببذل و نوال جهانی را یکسر توانگر گردانید
و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت + نظم + شه از مهر فرزند فیروز بخت + در
گنج بگشاد و بر شد بتخت + بشادی گرائید از در دریغ + بخواهندگان داد بسیار گنج + القصه آن گوهر دریای
عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ
سعادتمند بیدار بخت بجهت تربیت آن والا گوهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت
و اقبال در کنار دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب
طالع بلند تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین
فرمودند تا به تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید
و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه برگزیدهای نگاه

خود را از ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندارشاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید مزمن گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید اطراف هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین تیز بال لبسان شاهدان شنگول سیماب طبع به سبک آهنگی اوج گرا گردیده کبک دراج را از هوا بر زمین ورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نیکوان ند ماندی که چشمیان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو و پرواز آمده چنگل باز زرد پلنگ برق آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سبعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت

نظم

چو در نالیدن آمد طبلک باز ✤ درآمد مرغ صید افگن بپرواز ✤ روان شد بر هوا باز سبک پر ✤ جهان شد خالی از کبک و کبوتر ✤ چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی کرده گرم گرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش نازپرورد سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزهٔ سیراب زمرد گون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو نشئه

بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده

نظم

هوا بر سبزه اش گوهر گسسته ✤ زمرد را بمروارید بسته ✤ بهر بخش ریاحین پر دمیده ✤ بساط خرمی بر روی کشیده ✤ بنفشه تار زلف افگنده بر دوش ✤ کشاده باد نسرین را بناگوش ✤ طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل نظارهٔ گلگشت چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ درآمد و بیای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زندبافان چمن لبسان برهمنان بید خوانان بلحن بستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون قرولیشان معرفت کوش فغان کوکو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که نخجم و چمش دل صنوبر تار تار میشد و به تبسم شیرین نمکش شمشاد لبسان فرهاد جان شیرین میسپرد و نرگس جادوانه دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حسنانی بهارینش رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به تبسم نار متمایل لحنی که مرغ غولش حلقهٔ خجالت در گوش یکسامی اندخت و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد میزد و نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت لبسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته و مانند تجرد منشان عزلت نشین در بر روی خلایق بسته و بجرد ار نیکبختان جنت حلهٔ سبز پوشیده و چون نکتهٔ سنجان عالی الفطرت سخنوری کوشیده زیرک مرغیکه بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طایریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طایران مینا بال و سر دفتر طوطیان شکرین مقال که بمغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای آنجوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که دران چمن سیراب گلهای طرا با چهچههٔ بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیک تر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری شده لبسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرده حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون

گفتار شیرین و بیان دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای بزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست برد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد و شاهزاده گفت ایجوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربوده این مرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج ملکتی می ارزد بستان و از سر این مشت پر بگذر والا ندامت بری و بعد از وصول ذلت هزاران منت رایگان ارزانی داری جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان از همین مرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که گوئیا بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی وابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحهٔ مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنان نگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درآئی مهرپرور ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق مهرور بانو از افق بطانهٔ جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آمادهٔ سامان امور کائن بوده درصدد آنند که هر شاهد ارادات که در نهانخانهٔ مشیت منزوی نشسته بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا بعرصهٔ بروز کشند بنابرین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده بایکی از پرستاران پری تمثال مهرپرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آمود و نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون نیاپی می پیمود و پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت

و سرور که از بادهٔ حسن و حسن باده نشئه دو بالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسد ترین متاع کشور آگهی ست فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی ست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی و بی غائلهٔ تکلف از روی صدق و سداد بازنمائی که مصور قدرت بیچونی هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشاده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال ازینمعنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامن شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب به نطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه ترا صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد آئین زنانست و سرشت اینطائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از انچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانوست که خویشتن را احسن و اجمل از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را ترجیح میشمرد و نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بیک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنیست که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته و درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد مهرور بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب بروی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بهوای تماشای حسنش همه تن چشم گشته

اگر فی المثل خاتون بهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری
نیارد از استماع این مقدمه خاتون غرق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه
بر جمال جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش لبسته
مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست
و اشهب شوق را در فضای محبتش بد السان جولان داده که از دائرهٔ تعلق غیر از و بدر جست

نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش
ز دیدن هیچ اثر ی در میانه — کند عاشق کسانرا غائبانه

تعین فرمودن جهاندار شاه بنبطیر الشهیر مینو سواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذروکوهسار دلبری بشنید
دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش
آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول الیقین مصوری سحر نگار جادو قلم بنبطیر نام را که بمددگاری قلم اعجاز رقم
صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج
تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهانرا چون جمال در آیینه مشاهد
کردی در پوست لبستهٔ مجلس بیکاره و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صعوه کردان و وسعت میدان
با مینی ظاهر ساختی که تردد ستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بینندهٔ ابرای العین
در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو رقم سحر کار بدیدهٔ تصور و چشم خیال ندیده و روزگار
کهن برین نطع صندل گون چون او استاد چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت
طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر برنگ
ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بغائلهٔ تکلف اگر مانی ارژنگ نگار بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد
هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار بپای سر چرخ میزدی و دبیر آزادت در دیوان کارنامات

منشور رسامی و رقم استادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز
نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته

نظم

نقاشی جهان مژده داده — برسامی ز اقلیدس زیاده
قلمزن چابک و صورتگر چیست — که بی کلک از خیالش نقش بر بست
چنان در لطف بودش آب دستی — که بر آب از لطافت نقش بستی

در لباس ارباب تجارت تعین فرمود
و اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش
رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گردانیده در حضور بیارد بنبطیر بر میمون
همت رخت سفر بر بسته مراحل پیمای شده در قطع مسافت صباوار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان
رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود
پیوست و در پیش درگاه باغیکه محل سیر بهرور بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بکشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه
بطریق ره آورد در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده بشرف استلام دریافت شهریار از تماشای
گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر اندیشه و حوصله
توقع او گنج نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی این گرامی بضاعت
کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده بنبطیر از دیار و کشور
داور داد گر خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی چند گزرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون
از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شده از متاعش بهر کوی و برزن آوازه
در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو آگهی یافته حقیقت را العرض پرستاران ملکهٔ آفتاب
دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بنبطیر در آن روز کسل راه
و تعب تردد را وسیله ساخته عذر بخواست و التماس نمود که متاعیکه این غریب در کاروانسرای مسکینی خود دارد بیش
قابل خادمان جناب عصمت قباب ست محض بارادهٔ پیشکش شرف بار یافتگان بندگان شاد روان فیض
نشان از نیمه مسافت بعید و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات
غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله و المنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال مخوف

وطرق خطرناک با من و آسایش گذشته سالماً وغانماً بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بستهار اکشاده
وبارها راواکرده ازینجا برداشتن وببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه دربنباب ارتکاب مبادرت
گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید واصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکهٔ دوران غریب نواز
ومسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هماکردار سایهٔ سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال
هم تماشا خواهد بود یعنی بتماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبزان چمن را سرفرازی بخشند
وهم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفایس روزگارست ومنتخب تحف ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت
واعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود وبتشیر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد
که سعادت کونین درین آن مضمرست چه علاج مهرور بانو ملتمس بنظیر را بشرف اجابت مقرون ساخت روز
دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر برزده تر واتی نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاور
در آتش رشک شمسهٔ قبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف
آوردن آن سرو روان رنگ بر رو شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند
اقبال نشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژدهٔ جان نواز بفرط شادمانی ونشاط بسان
گل بشگفت ومانند نسیم بسبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت واجناس که شایان
خادمانش بود حاضر ساخت مهرور بانو در حجاب پردهٔ تنک نشسته چندی از اسباب سالخورده را حکم کرد
تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بنظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ
چشم مثلش ندیده و بر بساط این شنابد گون ادیم بدان لفافت هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست
خادمان داد بانوی جهان از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها فرمود
وآفرینها گفت وبخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراسم
بساط بوس معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل و محمل پیچیده باخود دارد اما نمی کشاید مهرور بانو آن را
از غرائب اشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بنظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی
جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست بمطلبی که درین ضمن مطمح

نظر دارد منجر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعی که بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم
همین ست اما چون ودیعت پادشاهی ست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق مهرور بانو را
از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال انجمنی وارتکاب
این امر موجب تخلل بنیان دیانت ست لیکن ازانجا که توجه ملکهٔ گیتی پناه دربنباب باقصی غایت مبذول ست
چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل
طبیعت وخواهش خاطر مهرور بانو در باب تماشای اجناس غریبه واشیای نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر
بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری می نمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت وحکم کرد که بیحجاب بدر
بمشاهدهٔ جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی ونشاط خود را فراموش کرده چون ذره از
تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت بفرمان رقیبان حجب عصمت و علا
بآن آفتاب آسمان حسن مهجور شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت
چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی براو طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد مهرور بانو از مشاهدهٔ احوال
بنظیر متحیر شده پرسید که چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت
ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست از تجیب گاه
گاهی انقسیم ادا سر میزند آری مصرع پیری وصد عیب چنین گفته اند القصه مهر صندوقچه را
برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست مهرور بانو داد مهرور بانو از مشاهدهٔ حسن
ترکیبش بیکبار دل از دست داده پرسید که این چه پیکرست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر
گفت شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف
را خبر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود وجود و سخاوتش
نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسرت رفتارش تذرو آوارهٔ
کهسار گشته چون بصحبت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز سوار شود شیر تریان از هیبتش در
خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر

ثانی **منظـــم** شکر فی جانگی چست دلیری ✤ بمهر آهو بکینه تند شیری ✤ گل بی آفت باد خزانی ✤ بهار تازه بر شاخ جوانی ✤ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ✤ ز خوبی سرو او چون سرو آزاد ✤ بیک تبسم آزارم صد در گشاده ✤ بدو رخ ماه را دو رخ نهاده ✤ برادر هم زین نهد رستم نهادست ✤ بمی خوردن نشیند کیقبادست ✤ بشبی گر گنج بخشی را نهد داد ✤ کلاه کبر قارون را برد باد ✤ سخن گوید در از مرجان برآید ✤ زند شمشیر شیر از جان برآید ✤ بهرور بانو از شنیدن اینهمه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را با لب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در نیهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس بی بردگی از اقبال این معنی سرباز زده گفت سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است در بیناب مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا التصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق عرا مینماید چه پارهٔ حریر برا و تصویری کشیده متاعیست که سزاوار و لعبت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی **بیت** هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ ✤ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز ✤ در شان این شبیه صادق می آید ای ملکهٔ جهان کیفیت برین آئین است که فرمان فرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک بپاکی از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از سر مائده زله ربوده شمائل خجسته و خصائل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری بمشام کیمیّ فائز میشود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج شخص کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو هزاران وعدهٔ شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش میبرم و امیدوارم که مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی

روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهرور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزلهٔ مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس انیقسم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را تا نفس والپسین مقید سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در انست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادتست و مقدمهٔ حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بنهایت آلهی که کارکشای مطلب نیر و هان و چاره بخش حاجت طلبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تراز ر مطلوبست از هر کرستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه در حوصلهٔ آرزوی تو نگنجد بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه زاد در هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آز پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و در گل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را سلامت آنجا برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک و تیره نباشد شاید که دامن همت او در انوقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و همین معنی باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درینست که ازین سودا سر نتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صدد یاریگریست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان

دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهرهٔ آن پری شمائل را القلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال
خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست و چهرهٔ حور فریب آن مهر سپهر
نکوئی سر مو تجاوز نکرد بنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بینظیر و الاتدبیر مطلب
خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از خدمت بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت
نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده بمبارکگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بینظیر از شهر مینو سواد و آوردن شبیه ماه فریب بهرور بانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بینظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای
مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهرور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری که تا فلک با وجود یکه هزاران لعبت نورانی
در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ
خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشهٔ خرد فریب صورتش
ساغر معنی پر مل گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب
سبز شدی و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار به پرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه
بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون صحرا نورد وادی تمنای وصال بهرور بانو شد و لبریز خوشی
بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین تختی نقش روی بساط گشت
بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته الحال بجکیما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بینظیر که
نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش راند و سرش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز بهوش آورده
باز بر تخت نشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار
در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورد

از

از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار بکرو ساخت و در
کم مایه فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد عاکفان پایهٔ سریر
سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار القرب داشتند پادشاه از استماع این مقدمهٔ جان گسل
گرو سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در
شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز اگنده
بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ
خونبار خویش قطره زن شد پادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای صائب
رای و عقلای مشکل کشا را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین
و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چاره ها انگیختند اصلا فائده
بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده
در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر که رفتند پی بمنزل
مقصود نبردند بنابر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات
عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصة النسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون
بگذرانند شاید که این مداوات شیدائیش را سودمند آید **حکایت اول** یکی از ندمای بافرهنگ
والا خرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی
تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در
جوانان معاصر خود بینظیر بود و بشجاعت و شهامت بیعدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت
ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود
دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده
رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون
کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار

و تحصیل وجه معیشت کوشابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجائی میرفت زن باده بیهوشی از ایاغ دماغ ریخته از چشمهٔ سار دیده سیل شرشک روان میکرد و در آن شهر بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق آنها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه تجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک را نسیاً منسیا گردانده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره بر همزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد آخر از انجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه را سر مونگنجد سفینهٔ محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری به تسوید آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت و ازین مقدمهٔ شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان لقدری و اگوبه میان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز اینمعنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضارا آهوی از پیش رمیده بجانب موضعی که محل توطن مادر و پدر آن سیه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضر السوی غار مغرب شتافت جوان از لبس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح مبیت

انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده نگاهداشته تتمه با نهار ارزانی داشت و خود باکل طعام میل نمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمالست و عمر یست که بی حضور یکدیگر بطعام دراز نکرده شد و اینمعنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام گیرد درینباب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پاره گوشتی که نگاهداشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی بلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازینمعنی بغایت مسرت اندوز گشتند و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در نجا بکمال طیش تملوسه شب بروز آورد و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از نا آمدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک لغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون لسب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت کرا این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید هولگی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه بیکبار سراسیمه گشته متوجه باخراج اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمد و بران جنیبت سوار شده برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب بادهٔ فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقاوار از و نشانی ندید گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یک شبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپید بدست حیرت در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه

راه بست پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند واز سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش
بلا در دامن جان بگرفت واشک حسرت از دیده روان شد واز غایت سوز این مصرع بر زبان آورد
مصرع ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ * القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آن را از زیر
آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر بار را بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری ازان پلید پدید
نیامد مرد از بیمعنی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا
نیست اگر سوخته میبود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین
نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری ازو باز نگوید و نشانی ازو بنظر در نیاید مگر ازانجا که
سرشت زنان بنا راستی مخمر ست تزویری برانگیخته و غدری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس
زده جوانرا مظنه بر دل مستولی شد واز انجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و در بنای
استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان بیقین دانست که آن سیه نامه
از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا
لباس خاکساری بر خود درست کرده سر در و خاکستر آلود گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای
طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا
آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیفما اتفق بیکناگاه بر در خانه که آنها سکونت
داشتند آمده ایستاد عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده ازان عورت
پرسید که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی می پیماید جوان
گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو در نمکان بدون اختیار بوده بلا شتاب
وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش
داد آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوش درباخته رنگ برو شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را
دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب اینه از انجا هوالکی نزد حریف آمده بر نواقعه آگهی داد و گفت
تا او دست نیافته و کار از دست نرفته ازینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک

فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر غیبت
و چالکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بنزلیکه
کسی را راه گمان در انجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که از سر منظر برآورده باز بعجلت
برگشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس دریافت که آتش
فتنه افروخته اوست و مهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید که این خانه را دو در باشد و از در
دیگر امینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بمشت پیمایم از انجا بسرعت هر چه تمامتر
عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چالکی
هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم ست چالکی
بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ خاراشگاف از غلاف کشیده یکی را ازان دو تن بیک
ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاورعنان
اسپ بگرفت و با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی
توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسر انجام بعنوانی که پرده از روی کار نفتد ساخته بخانه درآید چون
رنج تردد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده
بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر بر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد
قضارا کمین داران خواب بر قافله بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از
غنوده بختی چون غالب بیجان دست و پا دراز کرده مست باده غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد دهر
چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه
نقش پا سراغ بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون درآمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت
خود غنوده و زن به پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده خواست
که مرد که را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص ای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت
این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبتست

اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکنار این دژم طالع نژند اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار
باید فرستاد که تا هنگام بعث و النشر لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد لیس کفر مود تا بطناب مستحکم دست
و پایش قایم ببستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از
اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرین ها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضا نبشته
نباید سترد + تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید
تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند ابر باران اندر هوا ماند و خود به تجبر و ناز محاذی روی شوهر سرنگون
طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهره
شاهدان مشغول نمودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسه
سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشئهٔ ناز چهره اش گلناری شد و شراب شهوت
بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده
که چاشنی از لذت وصال دریابیم و ملال حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت
دشمن کامی نیز دریابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت با سر از دوش ناپاکش بر دستیم
در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره
تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت با خود گشته
بود با این فاسقه شهوت رانده باز تجرع اقداح که از قبیح ترین اعمال ست متوجه شد چون شوهرش با آنکه
در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب
ملک العلام بحکم مَنِ اعتَصَمَ بِاللهِ فَقَد نَجا آورد بتقاضای مستی باده ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس
را از باده هوش تهی ساخت و از لبس سیه مستی بر بستر تیره بختی بنجیر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان
بر روی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی
مجال انتقام نداشت در اثنای این حال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار بیکناگاه از بالای شاخ
درخت فرود آمده برتن جوان گرفتار پیچید و کفچه را پرباد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز

زهرآلود بر و کرد جوان گرفتار به بیم آن آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شد
و با دل خود گفت سبحان الله اینچه حال ست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت
سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با همه عقوبت صورت و معنی
باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود بر سر رشته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم
فعل زشت و عمل ناسزا ازین بندهٔ سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین
عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهر انفسی چند از حیات که ممات
بران شرف دارد باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار
رقم هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت سرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم
و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده انیست که این هر دو نابکار سیه کار از دست
من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیان بدشمن کامی رفتم آه ازین غصه در لحد
آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل سوخته خود این گفتگو
داشت که مار خود را بر زمین فروهشت و آهسته آهسته بربالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد گشت
و به نظر قهرآلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک آن ساغر پرشراب آمده مو بید چون رائحهٔ می بمشامش رسید
ستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب و انهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ زرد مائل بسبزی از
دهان دران ساغر پرشراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیرهٔ نخست بر تنش پیچیده ساعتی
برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاه های گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید
گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طرازه بلجهٔ حیرت فرورفته به صنعتهای رنگارنگ صانع بی‌چون
و بیرنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک
شعبده باز چه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین بر آمد مرد که از خواب بیهوشی
بیدار گشته نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پرمل سرخ چون گل نهاده

و اصحاب مجلس را که چون یخ افسرده بودند باد اهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن ایذ
جوان انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع شگفته‌تر
در آورد و آنجهان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند
و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط
غیر مکرر رنجی بهیات هندسهٔ سبعه و بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بذله گفت که از سخنان
دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف هشت
است مدتیست که این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این
سورهٔ معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال اعنی سر باز زد
ازین تکلیف مالایطاق استعفا نمود و تمدد نخواست عزیزان بشتیر استغراب ورزیده در اکتشاف این
امر استیداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان به نطق کشاد و گفت اگرچه اینو اقصه
قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش می یابد پوشیده
مباد که پیش ازین به بست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی برفاقت چندی
از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتیم در انجا نخلی بود بنسبت جملهٔ نخلها
در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته بغایت لذید و پر مغز و شیرین و خوشگوار
برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ کس بر ثمرش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود
از دست تطاول مردم ایمنی داشت منظم قد رعنا کشیده نخل خرما گرفته باغ را زوکار بالا +
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی گرفته زاغ و طوطی توشه از وی چون بنده را در فن بالا برآمدن
اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تاړ مشق بدرجهٔ کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه
باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بمیمن توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم
و هم تماشا کنیم که بالای اینچنین نخل بلند قامت که سر بر بام فلک میساید و غیر از طیور هیچ کس از ثمره اش
بهره نمی یابد چگونه بر می آئی همانا اعجازیست و الا انسان را چه مجال که بر بام فلک برآید چندانکه از اقبال

این ملتمس بهانها کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استغفا نمودم روشنان از بس حرص خرما دست
از من مسکین باز نداشته چار ناچار بران داشتند که من را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نور
دیده بکردار بازان سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر ست چیست برآمدم
و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان بنو منار
و جوانان تمام قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه دریمه
راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت
بود چیده در دامان گرفتم و پارهٔ بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بزردی مائل در نهایت
سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد و دل بسان نمک آب میگداخت از میان
برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش
مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که
اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح میشکند و اگر توقف می ورزم این اژدها
جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه وار فرو می برد هر دو مشکل و از همه
مشکل تر گرفتاری زبان خلائق کم مردک نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ
روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه ست که فلک من ناتوان ضعیف ابنیش آورده
سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در تیم پیچیده حمائل وار در گردنم
او یخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز را پهن و پر باد ساخته بمحاذی دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلوده بر صورتم
دوخته لمحه لمحه زبان از دهان برآوردن گرفت از همینا کی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی
و یاس آن از مجال زبان خارج ست و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون موبر اندام راست
میشود و از فرط هراس یبوست برتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند
و خون در شرائین خشک شد و پنجه دست با آئینی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از همان
درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند و از غایت

تحیر فریاد و خروش میکردند از غوغای خلائق آوازی موهوم بگوش من میخورد و خویشان و دوستان بانگ
نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکومنظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی
با دو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی
دادند و بانگشت من نشان نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از
والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک
حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است که اجل بر پیشانی این بزبان شسته
نجات او ازین بلیهٔ جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اگر به حبل المتین توکل و عروة الوثقای
عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم
و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و
اگر دانهٔ خردل بموی آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت ست که بتوان گفتن که اصابت
تیر آماج در قبضهٔ اختیار نیست خدای تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین
فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالباً سر مو خطا نکنم و لیکن شست نخست بر این
مار آنچنان معلق بر دارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا
که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد میترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامانم زده بخونش
گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت استخلاص اینجوان غیر ازین علاج دیگر
ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صاحب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد
وگرنه خود در دهان اجل نشسته است والیان من تن بالقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند
جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده
خدارا الحفیظ من بخواند و لبان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانهٔ کمان در آمده
آنچنان زبان پیکان تبار نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد مصرع فلک گفت
احسن ملک گفت زه بپیکان تیر راست چون تدبیر صایب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد

وغریو

و غریو از نهاد خلائق بر آسمان رفت که سبحان حی الذی لایموت و هو علی کل شیء قدیر جوان تیر بر کفچهٔ
مار قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود فرا پیش
رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضارا سر مار بر جست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود نیشش بدهان
گرفته نیش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی که از غدیر
بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از قدرتهای رنگارنگ و ارادتهای
گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت
را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و بفریاد و قالوا بلی و
خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال باندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم
و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته
چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم ماتمیان ابنای
روزگار پس ماندهای او را دلداری کردم و شرائط عزاپرستی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورکدهٔ
فانی ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد
چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یکناگاه دیدم دختری
چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه
سیاره بودند از پردهٔ دیده میریخت حسن گلوسوزش دود از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند گردن
جانم شد بکیفیتی که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بمثابه هفت سال گذشت
چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و
عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد را استحکام مضبوط گردانیدم تا آنکه
فیما بین فی الجمله آداب مؤانست پدید آمد و در بلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از ان
اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت
و مباینت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک

وکشف

از وواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل شگفتم و از غایت نشاط در پیراهن
نمی گنجیدم و در رضای خاطر و دلداری او بخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را بکشید و کارش از
معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و
شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید
و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد و اطاعت و عصمت گوی سبقت بربود مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی
و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلندآوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون
خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم و لغنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد ظن من در حق
عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آش در کاسه یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم
آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند
شد انیمرتبه ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و کشاف
این غمض متوجه شده و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار
و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب ننگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار
ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون باراده ناصواب‌اش
اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم
آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار
بجست من نیز برخاستم و نیمچهٔ شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال روان شدم
آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تر ستانی
بود و در میان تمرستان کلبهٔ قلندری غضنفر گردن چار شانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفت بروی تاب
داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درخت بایستادم قلندر
بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگ سائی او بود دلشیت و پهلویش نرم ساخته

بخت بالشی بسزا فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگر چه صاحب
تقصیرم اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن تیره بخت سیه اختر امشب بیدار بود چون
خوابش در ربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو
بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت بد اصل را اندرون
بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت و خود را وهم او را اسوّاد الوجه فی الدارین ساخت
مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام افتاد و درین اثنا قلندر پس فراغ کار بیرون
آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت اراقهٔ بول نشست چون چاقی دست بودم نیمچه را برگردنش فرود
آورده سر ناپاکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم
چون ساعتی برین بسر شد زن سینه نما از اندرون بر آمده قلندر را آواز درداد و صدائی بر نخاست
زیرا که مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان
گشته از معائنهٔ اینحال آتش غم در نهاد آن بدنهاد درگرفت و سراسیمه باز بکلبه دوید و بیکدست تیغ آبدار
و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی
که برین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که اگر شیر غرّان روبرو
میشد بر و میز د چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در جوالی قائم بسته بدوش
برداشت و از آنجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده
متوجه شهر شد من سبکتر گام سنج گردیده پیش از ینکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده
بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین ممر خاطر جمع کرده بر کنارهٔ بستر بانده
بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول
شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل
بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و تدبیری در پی تدبیر شده خواستم
که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند

آنقدر رنیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را
جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید در اثنای چنین حال عورتی
در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوالبش را دریافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس
گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی
آب اژدهٔ زده بیاوری عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان
و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای
لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسانی بخیال در نمی گنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از د
میلرزند زنی بدین ضعف و نخافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیئات متمثل گشته یا دیو ست
خود را بدین شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر
تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین حال
ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور
رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیهٔ حسرت بودم و هیچ
وجه رو براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت
خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن از ان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص از ان
وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان
کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل گشته از ان ظلمت آباد کربت آگین بر آورده بلب چشمهٔ حیوان ایمنی
فائز ساخت یعنی ویران ویرانهٔ سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و نزاهت و روح افزائی برکنار
رودبار که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنه
قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت
افزا گلهای گوناگون در وی شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته نظم بهر بیخ گاهی ازان مرغزار
روانه شده چشمهٔ خوشگوار   هوای خوش و میوهای فراخ   درختان بار آور و سبز شاخ   روان آب در سبزه آب خورد

چو سیماب در پیکر لاجورد   گیاهای نورسته از قطره بر   چو بر شاخ مینا بر آمود در   مرا بدان مکان مینو نشان
بر دو لبسان میزبانان والا همت مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت
و هر چه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش
نطق پیرا گردانید و گفت اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چون تو والاگوهری عالیشان نباشد
لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایهٔ اعتبارم بفزود از روی مسکین نوازی
روزی چند من بیوهٔ بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه بیت گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی * منکه از انچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم
بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین
آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده
بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان
اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت
سبزه و نضارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ
چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در
هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلائق متنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست
تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب
فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ
فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابروی چون تیغ پیشانی نیکبختان کشاده بیامد
و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورد پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش شتافته
رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضلتر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ماحضر در پیشانه پیش آورد
و شیر ازان ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده باقی
خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار دران کلبه بیجابانه نشستم و حسن گلوسوزش بی نقاب

مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل شکنش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من آن رکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک مؤانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی

جهانرا ندیدم وفاداریی — نخواهد کس از بیوفا یاریی

بریدم ز هر آشنائی شمار — بس است آشنائی من آمرزگار

و این دختر پسر زادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مادر مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق این سراسیمهٔ کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد ازین روی عمرانات نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستگیری و بفرزندی پذیری و بمقتضای رسم اسلام این نورسیدهٔ نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخارم را باوج آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الٰهی ادای آن بر ذمت همت متحتم است و سرانجام آن معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن غنچهٔ عروس این التماس را بحنای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژدهٔ پیوند

وصال

وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت تقدیم رسانیده مرا با ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حورلقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلودهٔ نگاه ماه نمیشد و در شب ماهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمیگشاد و از آنکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمی گنجیدم و مصاحبت یکلحظهٔ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بیغالهٔ ریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماه رخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد

مثنوی

زن پاک و خوش سیرت و پارسا — کند مرد درویش را پادشا

همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

قضا را پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از آلوات آئین خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم و بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصهٔ خاک را از ان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعهٔ سببی وجه قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری جستن

انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در آن
شهر گذاشته خود بامر خداوند نعمت سر انجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال دیر تر مجال
مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده
بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کما
ینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من
هوشیار تری تعین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین ست من ساده لوح از آنجا که بر عصمت
و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان رمز آمیز پیرزن که در پیش اولوا الالباب صریح تر از آن
نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش
پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم هیچدان گاو رسوائی در خرمن ناموس ماند
چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان
هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران شده ندانی که زنان در حد ذات
خود بدگهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمه تاکیدات
بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمه هوشیاری ست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن
که زن پارساست * که خربسته بهٔ گرچه دزد آشناست * از استماع این سخنان مرغ هوش از آشیانهٔ
دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدا
را بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بر
سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان ابا بمن ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار
نمامی میالا هر آئینه که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دست برد رهزنان محفوظ دار ازین
مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه راه رفتن و نه روی ماندن
ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایماء شد

که در ان

که در ان حین بکشاده پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی جست
رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از
تواتر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم پنداشتم
که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا در پی خود شامی نداشته مهر تقدیر چون شب دامان ظلمت
بر روی آفاق فرو هشت من ظالم گرفته و ماتم زدهٔ عیش و مصیبت آلودهٔ ناموس چون دریوزه گران خاکسا
پلاسی بر سر گرفته از ان باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز نهادم
تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده بنهجی که آواز پا بلند نشود اندرون
رفتم در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر باسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت
برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چوتره مثمن با کمال زینت
و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود
این همه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران
عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی لبالب غرور است کامی میپاید و کنیزی نمک حلال حقیقت
کیش بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامه ناز و نیاز گرم ست و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز هوای
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس عصیان ریخته
گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده از شوخی باز نمیکرد
و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیگشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع
خمر مباشرت می نماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
القصه چون پاره از شب بگذشت و دور ساغر و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشهٔ عقل به
پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب
بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان

هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بربستر آید کنیزک نیز آفتابهٔ آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مردکه مست طافح همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم
انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و بپنهانی بکنارهٔ چبوتره رفته شمشیر همان شوربخت اجل
گرویده باهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن بدسرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلود
بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزیکه
آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیاید و بیکبار بساط از
خون ناپاک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه خون آلوده بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا دراز
کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش
زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر
کنج و کنار بکردار مرد جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور میپیوست
که اگر با دیو سفید روبرو میشد از بس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بر وی میزد چون از هیچ
کس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در
صحن چمن حیرتناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردکه را
از هم جدا ساخته دران خم نهاد و در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهای های
بگریست و بخانهٔ تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی
که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط
روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد
گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و خلاص تو باد اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست
و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب
مفارقت ندارم یکروز و دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت
و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر بر من دمیدن و سنجان

انکه

ابله فریب از ته رلش گذشتن فی الجمله آن روز بسری شد روز دیگر زیاده تر از آن ملول و اندوهگین بود
گفتم اکنون که دوستدار و بپهلوی تو نشسته و دولت هم آغوش میسرست و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز باعث
غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه
چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که برکنار بحر متلاطم استاده عفریتی
قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را دران آب مواج زدی و عفریت از دنبال آب درآمده ترا
زیر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست
و رفتن من درون دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر برانست که خضر
به تیغ سیاست او را دونیم سازد و در خمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره
برافروخت و بقهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم
بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
قصد هلاک من دارد جست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن
تبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطهٔ محبت زنان که دیوانند بصورت انسان متمثل گشته
و ذوات اینها که طلسمی بر گنج مکاید تعبیه شده مردانرا نشاید که از ننگ و نام برخیزند و دل و دین را
از دست دهند و در بادیهٔ جنون شتافته بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی انگشت زنند
و چندی بانواع محن آلام وصال طلبی و کامجوئی ماخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی اینان
گرفتار گردند

مثنوی

ز کید زن دل مردان دونیم ست — زنانرا کیدهای بس عظیم ست
عزیزان را کند کید زنان خوار — بکید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکرشکن سخن گردانیده گفت که رازدانان جرائد روزگار چنان
آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق
فرقدان سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضا را

والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می‌بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه
اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصای ولایت سراندیپ تاخته
بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ بمقتضای مصلحت ملک
داری دستور لیسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نائرهٔ عالم سوز فتنه را آب
شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور لیسار
در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال میبود و با هزاران
غم و اندوه اوقات غبار روزی بسر می‌برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هوا
خواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال
و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه
چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانیست که عمر عزیز کم اعتبار را بالغم و غصه پردازی گل عیش
خود را در آفتاب تألم و تحسر پژمان و خمول سازی درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال نهایت
غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدر تر از مس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکرینش
خواهد که در همین حالت غنچگی از سر گرد گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش
در رنگ روزی باصناف امم رسیده **بیت** ای کز دیدن آن شکل و رفتار * ببندد زاهد صد ساله زنار
طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی
زن از استماع این نغمه چون بلبل نال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت
از چهرهٔ حال بر کشید و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چار سوی فسق سراسیمه و پدید بواسطهٔ تحصیل
اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از ممر مسالکت چاره پردازان
در صورت استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در کانون سینه
او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آنچنان که
شیوهٔ نازنینان پری شمائل ست همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه حلل برقامت راست

کرده به پیرایهٔ والا و بوبوی لالا گردن و گوش بیاراست **نظم** ماه را شکر اندر تقویم   غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید   ناز را بر سر حتیب کشید   سرو را رنگ ارغوانی داد   لاله را قد خیزرانی داد
دُر بر آمو و سرو سیمین را   بست بر ماه عقد پروین را   تاج عبهر نهاده بر سر دوش   طوق غبغب کشیده تا بن گوش
برهنمونی همان پرستار خطا کیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده بنیاز از شتافت و نزد زرگر عیار
پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل نموده فرمود که هر چه زود تر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنیع
سازد و در اثنای تکلم باداهای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد زرگر پسر
بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر افروزیست که بر
سروی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت
و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش افتاده بتمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد **بیت**
جهانی دیده از عشق آفریده * جمالی پردهٔ عاشق دریده * گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که
متاع دل و دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت
خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت کجاست **بیت**
چه نامی که مولای نام توام * درم ناخریده غلام توام * آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده
و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل بر آورده و رویش بر کب اندوده در محاذی آن بیدل لمحهٔ گذا
و برگی چند از نارد آب ریخته گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوا
پرواز کم کند و سیمرغ در نیمهٔ ره آشیان بال مجال بریزد تو هرزه پیون هوس لب سوئی اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ
گام منه عبث بادیه‌پیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون بزنجیر رسوائی سر در مکن که ذرهٔ لغز اک خورشید
دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز
عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری بر افتاد و از بس اضطراب
آلات و ادوات زرگری برهم زده بخانه شتافت و در رستهٔ ملامت دکان دیوانگی بتازگی در چید زنش چون
بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته

وعنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست کمال ودرک کامل دریافت که ناوک
عشق عشوه گری بر دل این برنا رسیده وابروی کج رعنائی این رهنمون نهاد را بسرگشتگی انداخته آری
عشق گرامی گوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرونست و بر
هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه مو باغش را از خیال خرد پردازد وصحنش مائل بیچارگی وحیرانی ومعبر نقش
سرمایه بیکسی وسرگردانی بستهٔ کمندش گاه باخویش طرح بیگانگی در اندازد وگهی با وحشیان صحرا قرعهٔ تألف زند وطفیله
خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر ناشتا نشکند وجرعه کش بادهٔ بزمش غیر شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش
از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد ونسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند نظم
تلخ آب جگر بسینه ریزان ۞ خاکستر دل بدیده بیزان ۞ از خون جگر نگار بوینده ۞ وز سلسلهٔ جنون حلی بند ۞
از مهره ورسم خانه پرداز ۞ بتخانه شگاف وکعبه انداز ۞ زن پرکار در پوست آن سادهٔ لوح درآمده بمغز
معامله پی برده بفسون وفسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشت وبادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته
حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت وکیفیت گفتارش باشارات رمز آمیز بی کم وکاست
بازگفت زن عاقلهٔ بفراست کامل این معمای مشکل را بناخن مقصود بآسانی واکرده از آن بیدل پرسید که هیچ
ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز وایما بکار برده چه اراده
داشت زرگر گفت دست فکرم بدامان ادراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آئینه
خبر میدهد از روز روشن وآن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان ست وبیختن
برگ نار در آب مبنی ست بر آنکه در صحن خانهٔ آن پری کار نهریست روان وبر ساحل نهر درخت اناست
در روشنی روز بمقام تیره هوش منزل دوست در آمده راه بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش
هنگامهٔ مشتاقاست خود را بخدمت جانان رسان زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از
فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست وبعد از رسیدن بدان مکان بروز انجامید که دولت سرای
دستور بسیارست چون این معنی مکشوف شد باخود دلش حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالی مقام
متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار

باآنکه

باآنکه دل ودین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید بر کران نموده در سرابگاه
گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد وکیفیت حال با زن باز نمود
زن که بعقل ودانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل سادهٔ لوح میتواند شد که جام مقصودت از همان
بارگاه رفیع الامال بادهٔ کامیابی گردد زیراکه رتبهٔ عشق بالاتر از آنست که مانند عقل رسم شناس پابند
تعلقات بوده در پی کوچهٔ جستجوی مناسبت ومجانست تگاپو دارد ودر بارگاه شهنشاه عشق تاج
بادشاهی وکلاه گدائی را بیک بها ستانند ولباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیلی ندهند مصرعه
آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد ۞ طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان
بوده منتظر باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید وشب سیاه نومیدی بروز سپید امید
مبدل گردد بیت بسا قفل کان را نباشد کلید ۞ کشاینده ناگه آید پدید ۞ چون عروس جهان افروز
مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده بانان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر
بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرانشست ودیده را بجاروی انتظار نرگس
آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضارا از استیلای کثرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران
دل افکار تسلط گزیده بیخودی وبیخبردی را مستزاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز
یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان در رسید
دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری محروم ست بپرستاری
اشاره کرد ناچار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبردی نهاد وخود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت
بسا دولت که آید بر گذرگاه ۞ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ۞ چون نیر عالمتاب لوای نور از کمین خاور
برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم وملول بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او تفرس دریافت
که دستش گل وصال نچیده وبوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سرور ویش از گرد وغبار پاک ساخته
برسر تیره هوش حال آمد وگفت امشب از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز یاس ونا امید
را حامله نبود وغیر از انتظار واضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی ننمود زن ابواب دلدهی ودلجوئی

بر رو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد چون
چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد زن بلا تحاشی پنجه دست بر صورت بی معنیش
زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست پیوستی و از بیخبری چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن
گشتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در
عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب راست
ترند چون عروس شب برقند مشکین پوشیده عاشقان افسرده وصال و دولتشامه گیسوی معنبر خویش
دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر پسر با امید و سر بسر هم بکوی دوست رسید و با دل مالامال آرزو
و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد با هتزاز آمد و در دولت بر روی بخت بش
باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب به ظاهر چون طاوس طناز مست کرشمه و ناز و در باطن بسان
شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان امر تیاق راست باده نوم
یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده
از غایت نشاط نشه شوق و انبساط طبع اصلا به بند در نپرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین
عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آورند و ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون
ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکا
گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمه نوشین این آب
زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بیقراری در خاطر
متراکم گردید **نظم** دو عاشق را قرار از دل بر افتاد ✤ نشاط کامرانی در سر افتاد ✤ شکیب از سینه بیرون
جست چون تیر ✤ هوای دل هوس را شد عنان گیر ✤ دهانش بر دهان و نوش بر نوش ✤ میانش بر
میان و دوش بر دوش ✤ در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب
ساغر پرستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا
شراب کام **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده ✤ فلک درهای دولت باز کرده ✤ ناگاه میر عسس

که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد
دید رقیبان در همه خفته و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین
هنگام که شب پرده ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر چیست و غفلت
بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر نمیقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن از مفروضات
شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقا هر جهت در را چون دست ارباب کرم کشاده یافت و دانست که البته درین
سرای فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده
متاع ناموس دستور بسیار را بتاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت میشمرد از معاینه
اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبران خدا فرامو
اینچه نائره بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بمجرد مشاهده اینحال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن
دستور بسیار نیز رنگ بر روی شکسته شیشه عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ برخاک
نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از
طریقه دردمندی پهلوتهی نکرده شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بر التفات نکرده
التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه برخاسته گفت مدتیست که حسن خرد فریب این
پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم هیچوجه در دل سنگینش اثر نمیکرد
و اصلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجه من گردانیده است تا انتقام نکشم
بخدا که بنیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده ترین حالی که دهر از حال و ستان باد بیرون کشیده
بند لیتی که تا فوق بران تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود
گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دائره اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار
چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان نومیدی پدید گشت چون شمه از احوال زن زرگر از زبان
همان گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت دانائی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم
پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود تا در نهایت استعجال خود را بدر

خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن هردو مشتاق
از بام افتاد و روزگار از لب ناتوان بینی عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را بپیش آورده بهرچه زودتر برخاسته دربار
کرد زنی دیده برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی
در آرام ست با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیدهٔ کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه
باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر به مشک و گلاب معطر مهیا ساخته
در همان طاس پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت
بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا موده ساخته استجازت نمود که ای
نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان
دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکهٔ مثل شما نیکبختان خداپرست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون
آمده ام تا حق نذرانه از ذمهٔ خود ادا کنم این تکفت و نقدی که با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت
موکلان ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلا به و تملق از ته ریش
آن مشت بخیر دگذشته جست اندرون زندان درآمد و بزندانیان حلوا تقسیم نموده به نوبت بسر آن هردو
شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید زن وزیر مانند باد سبکروحی
کرده از جای خود برخاست و طشت از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولت خانهٔ خود سر کرد و زن زرگر بجای
و بهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور برآمده بر اورنگ زرنگاری سپهر
جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را النسبت بدستور یسار
در خاطر فی الجمله کدورتی بود همقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور
معظم ازین معنی قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
را چون شاید غالبا عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوهٔ شوکت وزیر یسار
و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس حرف
خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمین با معدودی از خواص بنواخانه شتافت و فرمود تا زن وزیر

یسار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده
گفت در زمان معدلت سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان ست و دزد پاسبان
بر ما مشت مظلوم حیفی رفته که ازان دیدهٔ انجم حیران ست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر
بقاعدهٔ معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدافراموش ناگهان از در درآمده بی شائبهٔ
جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسلهٔ
آهنی بسته در حجره که ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت** گر ندهی داد من ای
کامگار ٭ با تو رود در روز شمار این شمار ٭ دستور چون به تمییل تر وهش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق
آمد و پوشش ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد
عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را با آن زن عیار بر کار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته
عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداقت چنین خداع
بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را ازچنان دام جان ستان مستخلص گردانید **بیت** این کار
زنان رست بازرست ٭ افسون زنان بد درازست **حکایت پنجم** یکی دیگر از مصاحبان
خیر سگال شهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار
و حاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوانی بپایه بیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال
تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبا روزی با انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان
اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید می بود
و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر می ساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ
طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید
و اساس دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص
جمله نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث ست که هیچ لذتی از لذات جسمانی
بدو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاجت و موانست نسوان نباشد و با وجود کثرت مال و منال

ووسعت دولت وثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن وعمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی
رایگان سپردن واز عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی که تو سنش
لنگی وارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگر چه سخنان شیرینت حلاوت بخش
مذاق جان است اما ازانجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و
بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست بالنسوان شکسته اگر اکنون در ین
باب مبادرت نمایم میترسم نشاید که ادائی خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ
مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و لقبیهٔ عمر بمصیبت
ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والا منش اینچه خیال فاسد است که در دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان
از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری لبسا زنان باشند که همین پاکدامانی
آنها ارکان گیتی قائم است و اگر رای تو بر صواب بودی پس اینهمه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت
به تو دانا تر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا برکران می بودند درین
صورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیخت و دور انسان بزودترین زمان
بپایان میرسید همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو متمکن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب بخاطر راه مده
وازین نعمت غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطراست
و صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز وگرنه چون وقت از دست
شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد **بیت** قدر وقت ار نشناسد دل و
کاری نکند ✤ بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد ✤ جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از
طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نمود و بفرط تفحص فراوان تجسس دختری هفت ساله از
خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام
خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست روی و
درست نشینی و حیاورزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیوه نابایسته که

ارتکاب

ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبهٔ تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت نه نشیند و لابد ازان اجتناب
نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر به تمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت
رسوم هدایت پرداخته لبسمت سعادت رهنمون گشتند همین اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث
مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید و مرداز
مشاهدهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد و دل را بسان گوی بصولجان زلف
معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را
توبرهٔ حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه
پنداشت زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل بر محبت شوهر بست و بکمال
دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای
ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه ورایش را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت
قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را حسب ضرور سفری دامنگیر حال شد جبرا دل بر حرمان نهاده
متوجه غربت گشت و رایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک
از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند
باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقا در غیبت جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از
وسوسه بر دلیهای عشق و نظرش بیخبر از بی دلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن
گرفت ناگرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام
طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما
آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را دید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله بر گماشت تا به
عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل کرده به بهانهٔ
گلفروشی بی محابا باندرون در آمد و از ان فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف
بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان

می آورد و بغیر رضا نه از مشتاقی و بیدلی حریف صدارت می نمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی
میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و
خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و
اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب
طبع شد و پیوسته از منظر سر بر کشیدن و لب بام بر آمدن و به هلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف
نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مختمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی و پیغام التفات کرده حریف را
در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت
آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصهٔ یکهفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و
محبت چندین ساله او را نسیاً منسیا انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشید
و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دراز بدین آیین سپری شد شوهرش
از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده
نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از
بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا
سلامت بیرون آمد مشام دلش رایحهٔ مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک
منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد و سودی گردانیده گفت الحمد لله والمنه که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز
نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد
و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت هجران روی نموده اگر عمری بشرح آن
پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد نظم منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز
بنده نواز + ملالتی که بجان من آمد از غم هجر + بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز + زن که لذت هم آغوشی
حریف تازه یافته و از خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو نشسته
با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از ثنیهٔ غربت سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم

میجوشید

می جوشید و اظهار شوق مینمود زن نفرت میافزود و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر
شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را
مکروه می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیدن بکام دل میسر نمیشد متاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد
و بمقتضای اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمهٔ سترگ ساز داد و دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش
بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا به وبلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم
المسرت جانان دوم دیدن روی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز +
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + درینولا اگرچه بجهت حصول و دوام دولت مواصلت دوست
عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدء فیاض دل پرتو انداخته
و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدعت خود را بدرد تمارض زده رنجوری جان کسل وانمایم پس
بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد
و اصلا متنفسی بپیرامون من نگردد بعد از ان در آخرهای روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز
بلحد مغرب در رفته باشد و لیلای لیل گیسو ادر ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر
پندارد که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست نواز بر سبیل
استعجال مرقد شگافته مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال
یکدیگر بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر افشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که برین مقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازل ست مشتاق را آگهی بخشی
تا ازین دولت خیر ترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت
و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع داد او نیز ازین معنی را فوز عظیم دانسته و
جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن فتنه سرشت لتاگی و بعد از دو سه روز که بر بستر
ناتوانی پهلو سپرده به تزویر بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده

در نفس شمردن آمد و دم بدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرار داد وصیت نمود و در باب توسیع
مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه
چون آن سیه نامه را وصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد
مغرب فرو شده بود حریف که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال باید
و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور را باز درست ساخته از انجا
شبگیر زده بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و درینجا دایه سرمایهٔ
کید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد
مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون کاه بکاهید و خاکستر
بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده
در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین بختی
و بآب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق و کسوت خاکستری
چون مجنون برهنه پا و سر و مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن سیه نامه هیچ کس نگرفتی و دل خویش
و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یکسال
چوڑی فروش زنی از سکنهٔ آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت بتقریبی دل از وطن مالوف بر داشته
بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود در رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی
ترتیب داده بصنعت پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان بر
در آن بد سرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش بمجرد دیدن
بشناخت و از غایت حیرت زبانی ساکت ماند و سراپایش مکرر بسنجید چون غائلهٔ ریب مرتفع گشت گفت ای
خاتون نیکبخت تو که ازین تنه بیجی سرای سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت
بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ
عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا کیفیت حال ندرت طراز خود زود آگاهی بخش و الا عنقریب است که از

فرط اندیشهٔ سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنایی این معامله نساخت
و چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب جوار فی الجمله
معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی
زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و بشوق نام
جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته
لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد توجه
مانند مار بدین شوشهٔ خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک
مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان ازین معنی
سخت بر آشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته بار
با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش عنا برشته ندارد نه نیکوست خاتونی که جا
به بهشت برین باد تا حال اعضائیش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت
می بازد و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده چوڑی فروش
گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه بار تکذیب مینمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد
و این راز بر تو آشکار شود بلا بر خیز و همپای من و آن شوی و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور
کن مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشته و برهبری چوڑی فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
رسانید و بی محابا باندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایهٔ حلل و زیور بر مسند کامرانی متربع نشسته از
معاینهٔ این حال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن
ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعهٔ غریب در عالم رویا روی نموده یا در بیداری مشاهده گشته بتقدیر
از آن وفاشعار پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت
داشتی از مطمورهٔ گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چگونه دوباره نوش کردی
زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مرد دیوانهٔ بخانهٔ

سن در آمده قاصد جان ست مردم از چپ و راست و دیده پیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند
جوان بیاوری رای مصیب دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امین شد و کیفیت
واقعه آگهی داد پس از اطلاع بر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه
فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد ان کیدکن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و لبد
از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل
شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از بس
انفعال از میان خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت
بیش از عدم خود را فنا ساخت **حکایت ششم** یکی از ندمای خیراندیش ببلبل معنی نوای زبان را
برگلبن این داستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمان روائی بود در
کمال نوخاستگی و برنائی صباحت صوت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج
بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان رعبی تی چهارده ساله که رخش چون ماه
دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و همبستری او را ثمره زندگانی شمرده همواره ترویج قوانین
محبت میکوشید و از میخانه موانستش باده نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیشش آن
بت جادو نگاه دل را قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمهای
مهرانگیز او را موهون منت می ساخت از روی عیاری رخت شان عصمت خود را فرا نموده فرهبهای
سترگ در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری
بنان استادان نادر دست و سامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت فن و فنون جادو فن
نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در امیان بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ و
تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت
ملک از این معنی قرین حیرت شده گفت که درین ولت سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر
رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش

پنداری در نگاه ست شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش
چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد و موبمو گرد پاکدامنی او
گردید و اعتقادش در حق خدارت طهارت و ازکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود
بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک
ناگاه گربه رنگین از در در آمد و در جوار بساط وسمه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون
عصمت قباب بشرف تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک را مست باده
نوم پنداشته بی حجابانه سر کلاوه سخن وا کرد و از سبب تجشم رنجه کردن بازپرسید او بقاعده رسولان پیام گزار
سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو از حجله دوشیزگی
بر آمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سائر سواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال
بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات
بوده انتظار مقدم شریف می برند **بیت** باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی ٭ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید و بنور قدوم بهجت
لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت او ست
و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و باده
مروق گلگون گلگونه بخش روی نشاط ست و در سلسله آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال
قبول بر فریده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت سحرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری میخواستم میسر آید و
صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای
چشم شتابم روا ست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل او ست
و متاع صبر تاراج کرده کرشمهای جادوانه او باعث مزید نشاط ست **مصرع** چه خوش بود که برآید بیک
کرشمه دو کار ٭ بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی باد امن هیچ روزی مربوط نگرداند
ذیلیل بل یکی لیلاتی می محبوبی که با هر گیسوی عنبرش هزاران نافه سعادت بسته اند **مصرع** آن شب

قدری اگر گویند اهل خلوت شب است. چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت کرد و بمددگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک ازین معنی غریق لجه حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سوار نماید هم از حیز قوه بپیشگاه فعل رسیدن بتعقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را ملباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر به زیب و زینت پرداخت و زن وزیر را طلبید آن هر دو باتفاق بر بساط غلطگی زده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و چست از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز به تنه آن درخت عالی چسپیده پا ها را بر ریشه رنگین قایم کرد بیکبار آن درخت به جنبش درآمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه آن دیار و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا گوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنه درخت رها کرده دور تر بالستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آن دیار در انجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا درآمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس درآمد چه

دران دیار قاعده مستمره چنان بود که تخت و گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراتب طوی و مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمائل انجنین چهره را از مجمع حوران برد و آن چنان پری شمائل بر تخت دولت بجلوس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی نیکوروی یا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند و پس از امضاء سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار سرگران از روز ازل نصیبه آمده بود فائز خواهد شد قضارا احسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربها وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد و جوان غریب که از بیم گربها چون موش میلرزید حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا التسلیم کرده آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن بامن برخاسته درکام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر رو بساط ریخته القصه جوان را بر صد عزت نشاندند و بر قاعده اهل هندوستان جنت نشان عقد بوبی للاچون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب سوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطه حیرت فرو رفته بکمال سکوت نشست و پنهانی بر جمال خردفریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه میکرد و بر صورتی ریو و رنگ که از مشت خاک قطره آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحه هستی چهره کشائی کرده ثنا می گفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و از سرخوشی می و جوش باده نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخشن بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و بروی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحه روی این جوان را با چهره ملک بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری هما نست اما البسبب علیا کستی نشران بیقین نشناخت و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه

که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و مراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی بر دست و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه بخت الثری انداز و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد بهر دو گربه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر لغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بد سرانجام بمهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گر بها و مند بور ساخته بود خوابش بر بود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمه اولوالالباب ست عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان ست باخفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او دران مجلس بغایه ریب الظهور پیوست و همعنی بر مذاقش ناگوار آمد و ازینکه بخیه از روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر پنهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خاکسار قدم از مسلک مصلحت و مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش زن سیاه چون نقسیم نغمها را گوش کرد بمهم خود متامل گشت و تعلل در ینباب واسطه هلاک خود دانسته قدم جرأت بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بچابکی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل گشت و بکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مبادا اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق ست و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج

نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع باردادن و مهمات پرداختن دماغ برنمی تابد باید که سایر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سایر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را بنقوش خیرسگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسبب آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و به تملق و الابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب کارش کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بکیفیت ماجرا وقوف داد وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت احیان شداید در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمت این خاندانم اگر درچنین وقت شرائط بندگی لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه وانرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر همت حسب بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانیده بدر دولت سرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت تبکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر عاطر ملک است چون بالفعل این گرم رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست از حضور پر نور مهجور میخواهد که پای آن طاوس که درینوقت ذریعه انشاط طبع والاست ببوسد و اگر یک لحظه بیرون فرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت عام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورد و بزن گفت که ای ام جانم فدای عشوه های تمکینت و ملکه قربان سخنان شیرینت از انجا که بختم در صدد کارسازی ست ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس بلطائف الحیل از

حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا و قوتی باشد مسیحا وار دم همت بر گمار و ملکه را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته
باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت ازو بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ
تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی نهم و تاج شهریاری
بر سر نهم و ترا از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص فزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برده
سر رشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از
دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در
خدمت حضرت ملکه بهرم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت
که ملک را از بلیهٔ تماسیخ نجات داده بر صدر مامن بنشاند وزیر بمجرد یکه ملک ازان چنان بلیه خلاص یافت بسرعت
هرچه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان
محوطهٔ بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرتناک از وزیر پرسید
که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدینحال و نکبت بچه رو ست وزیر صائب تدبیر از آغاز تا
انجام کیفیت حال اطلاع داد ملک جانفشانی و وفاداری او را آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود
وزیر گفت ای ملک صلاح کار در انست که پیشتر ازانکه بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بمامنی رسانی
والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک
رای وزیر والاتدبیر بس مستحسن افتاد و از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بسبیل خفا بشهر دیگر رفت در اندک فرصت ولایت
قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ خمول نشست بعد از
انقضای ایام معدوده فرمانروای آن شهر بر والاگوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر
خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی
صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد می باخت ناگاه غلیوازی هوا بسمت الراس
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز
کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من بیخبرم ازین همینقدر میدانم که طایری در هوا پرواز میکند زن گفت

این طایر نیست بلکه زن سابقهٔ تست که خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون تو هیچ وجه از چنگش
نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبید تا برین
سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده و بجهت دفع آن توجهی از بانوی جهان بخواه
زن گفت ای وزیر والاتدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من واجبست زیرا که او در صدد هلاک ملکست نخست دشمن منست
حالیا من نیز بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم منقار و چنگ در آویخته پیش ملک افگنم باید که در آن حین
ملک حسبی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز
من ازو اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات
انگاشته کتکهٔ چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد نشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در آویخت و بدستوریکه وعده
حسن سطیر یافته بظهور آورد ملک از نهایت شادی جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر
گفت نشنیده که سگ زرد برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ صواب
آنست که هر دو را بزن و از شر این طایفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصون باش ملک بصوابدید وزیر
کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و ازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در
زاویهٔ توکل و کنج قناعت بنشست بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و
دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد
بزرگ صنادید هنود است برهمن بسیری بود لوح حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از طراز هنر مبرا زنی داشت
فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم استادی بر می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس میفرمود اتفاقا
با جوانی زیبا منظر دوچار شده طایر دل او بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق لیسند قائم کرد چون
با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنا خاطرش میسر نمیشد
آرزوی کامجوئی در صدد دفعیت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او ببادیهٔ غربت همت بر گماشت شبی شوهر فرد دمن
بکمال شوق آن سینه نازه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از ره تزویر پیشانی بسر کرانده

بیت دریغا بخت سستم بختی آورد ٭ طلوع اخترم بدبختی آورد ٭ برهمن از این سخنان حیرت افزا مضطرب شده
پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن منحصر و موقوف
بر ترابید ست و این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم
بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده
که یک امشب بشرط جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران ذلت و خواری در
چارسوی یاس سند لیقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان
شباب نهر آن گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگهٔ بیشوهران باید نشست
مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این بدمه از بیم تا لب تهی کرده از بیجگری غش کرد و طاری
و لبسان مدهوشان دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بجائزه زیراب الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی اطلاع
نداده از این شهر شوم بدر رو چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر
گذاشته بید خامسه نیز بدست آری میتواند بود که هم بدین سایه بسائر کمالات فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش
بر سر آیی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پایی بنصف شب از خانه برآمده تجدید
متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن هنگام طلوع
نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقا پنج تن از زنان آن شهر بجهت آب بکنار آبگیر
آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از
کجا میرسی که مستی در گرداب اندوه و ملال از حسیتی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون سر علم ترابید مهارت تمام داشتند از استماع
حقیقت جوان لب تبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست و این ساده لوح بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ
دشت کربت ساخته بر یکسی حیرانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد و گم کردهٔ راه دانش اگرچه ترابید بحریست مواج بلکه
محیطی ست ناپیداکنار که هیچ دانا بیاوری عقل باندازهٔ آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل را حل سازیم و غوامض این
علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از این معنی بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان

بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش گشاد و گفت مصرعه مردمی کرد و کرم بخت خداداد من ٭ که نخست در خدمت
شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان با هم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی و مظلوم
جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقائق ترابید بر و مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم
کما ینبغی بر و آشکار گردد و در مقام منتهای مرام فائز شود **خلوت اول** یکی از آن پنج زن آن دشت پیمای
ابلهی را روز نخست بخانهٔ خویش برده بنسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خویشان ملاقات داد و مکانی
علیحده برایش معین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا
کرد چون عروس شب برقع مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد
آن غریق لجهٔ حیرت آمد و لحظهٔ او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد
و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همچون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین
بوی من باز که عمر عزیز چون آب جوی رایگان از دست میرود برهمن که در این علم عاری بود از غایت انفعال در دریای
عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف و راز کار در میان
آوردی خدا را معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان من ست
هلا زود باش و در تهیهٔ نهادن بهرزه مپوی مصرعه که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد ٭ برهمن از آنجا که
ناآزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را در میدان
عشرت نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد برانهمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود
استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ خرد را اگر با اینهمه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی
ناکامی افتد مصرعه کنم تا نکند بمصلحت خویش تباه ٭ ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبارگی پشت
چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و
احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند ست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی دستم بلوث عصیان میخواهی ملوث
کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره چنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد بگریبانم میزنی و فریاد برآورد
که همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست اینجوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند

بر همن از حدوث این سانحه جانکاه هراسان گشته از بس هم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه
مهمانداری آورده بود لیشت یازده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهر زادهٔ منست لبعد از عمری
و راینجا آمده و بیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود یکبار برودت بر دلش استیلا یافته لبشدت تمام
شگوفه کرد و بمجرد غثیان غش بر و طاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز
بهوش آید این را می گفت و اشک میریخت همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند
برهمن چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای ناتجربه کار
مصرعه رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ✤ اکنون زود سر ارادت بر خط فرمان من نه و از آنچه امر کردم تجاوز منما و الا
این مرتبه جان بر نشوی و بلای جانستان ما خود گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید
ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که ناشایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل
این شعبه ایست از تریا بید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پویه
گردی **نظم** بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ✤ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ✤ زیرا که بسا چیز باشد که استعمال
آن در نظر بندی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته چیز همانست **ع** در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر اوست ✤ چون مرغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت
کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه بجهت آب دو همراه آن خود را که بقاعدهٔ دوام بکنار آبگیر
جمع آمده بودند بر حقیقت شب آگهی داد **خلوت دوم** یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه
خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات
او از اندازهٔ احصا خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار درست بستهٔ او این ست که چشم بسته
گاو را امید و شد و یک قطره بیرون ظرف نیز نزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این کاریست که قابل تمیز
و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی برین عمل اقدام میتواند نمود زن بقال در این باب استبعادی نمود و من
در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و اینجوان منصف انجمنی ست امید وارم که همین ساعت
در حضور اینجوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مراد پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت

که این خوب امریست مشکل که تو با اینهمه اضطراب مکینی و اضطرار الطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقهٔ من درین عمل از زن
بقال تره فروش کمتر ست که خجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره از خرمی چون گل از باد
صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و ریسمان بپای گاو بسته پیشش ایستاده کرد و خود
به پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چالاک در آمده سمند تیز گام و تند خرام را در میدان تنگ او
جولان داد زن چون از باد حکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بستهٔ شوهر بکشاد و با قصی
غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان ترکه کار درست بسته بچشم بسته کرد زن مکارهٔ عیار به برهمن گفت
که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس نزرگی در لبها تبسم وزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف
الضاف میخواست و از غایت نشاط در پیرهن می بالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن مدمه ساز از انجا برهمن صاحب
انصاف را وداع کرده بجهت مبیتش مامنی تعین نمود و روز دیگر چون برهمن زرین نار سپهر از دیر مشرق بر آمد پنج زن
بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیاره کیفیت طراری و شیوهٔ پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد **خلوت سوم**
روز سوم یکی از ان خمسه که تلبیس پیچ از ابلیس بیبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت
و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیکست که طائر روح از محبس عنصری بپرواز آید ندانم
غذای مخالف مهیج باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جان گسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست
بر شکم مالیده پنیچ کج میساخت و رنگ رو میشکست شوهرش از بسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه
سراسیمه گشت و گفت ای مانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدآ الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن هندسه باز
گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل ست برده ترتیب ده که زن همسایه اکه در چنین باب ید طولی دارد
بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از غایت اضطراب بهر صحت زن دست بمناجات
بر داشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست پیانچی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین
زنان بیاید برهمن چاشنی خور بیاکانه بجائی در آمد و آنچنانکه بایست حکیمانه معالجه دردش پرداخت زن ابلیس پیشه
از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و اوا فزود تا نرم نرم زیر کند چون توسن
گردسر دراز گردن برهمن در عین همواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا گوشهٔ فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب

شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن سینه نامه شگفتگی و انبساط نشست به
دیش شوهر زبان تحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس
با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای
خویشتن آگهی بخشید **خلوت چهارم** خاتون چهارم که از تیر مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید
میلرزید در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را
گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای
آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از ان نخل خرما بچینیم و هم غرائب
آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه نمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ
آمد و بتکلیف زن بالای نخل رفت و درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه کشت پنهان مترصد نشسته بود
باشاره طلب نمود برهمن عیارپیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و نخل و شانه سیمین زن را بهوا بر داشته
رطب بکند و شش اندخت شوهرش از بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بفجین روسپی نژاد اینچه
عمل شنیع ست آن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بچالاکی چابکی
سمند تند راهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت **مصرعه** ای طریق دولت چالاکی ست و چستی
زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرده گفت ای مرد مگر جنون در باغ ترا از خرد بپرداخته که عبث غوغا بنیاد
نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری غیر از تو دیگر جنبش کجاست که برین اطلاق فسق بهنیائی مرد چون هیچکس را
درمیان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار عجیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگرچه فاجره روزگار
باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از تامل ماندن شوهر
حقیقت حال تفرس یافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای
نخل آمد و چون بر شاخ نخل رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت
بدترا از جاده صواب بر دماری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پرده حیا از پیش چشم
بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختیست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش

که خواص این نخل چنین ست که هر که بالایش بر آید آدم پایین را بدینحال مشاهده کند زن کیا زود از نخل فرود آمده
گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از عجایب روزگار می توان دید شوهر گفت
بلا بر چنین غرایبا آتش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین
عمل از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر القاعده دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر
خویش اطلاع داد **خلوت پنجم** خاتون پنجم که ابلیس از مکایدش لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان مفاجرت
بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیاد شوهر او بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زود دیوانه وار وانمود و
هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و
طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه
گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو
نمود حکیم دانا البسابه تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از بخششهای جنی معرست اما جن
قوی دغدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز والحاح
در آمده دست بدامانش زده گفتند ای والا منش این مشکل هم بتوجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی بگمار و بیکبار ما را تو
گردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک اشتغال این عملها گرفته ام و خود را ازینجهت آلوده طمع نساخته ام لیکن جوانی
این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بجد او امیکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند
و گل بسیار ریختند حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دود بدماغ زن فرستاد و زبان
را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن بیکبار در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر
خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چون مرغی ببام من تواند پرواز نمود مرا فرمانش می نامند و صد هزار جن فرمان من
سر نهاده اند و سر مو از جاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان
شیرین خود رحم آر و تا پای داری بگریز و الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد و از استماع این کلمات
رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده اگر عافیت مطلوبست زود
این بیگناه را رها کن و الا در شیشه نشانم و بهزاران عقاب آتش بسوزانم القصه امثال اینمقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن

عفریت از صدمهٔ مکرش صدساله راه بگریزد بسیار آمد آخرالامر حکیم دران ورد دست ازان باز داشته برخاست و گفت این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن بالاتفاق سر بر بالش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمای حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد و فرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قایم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر برزو آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون همعنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآیین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا پیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده و غلاف مکلل بر آن فرو هشته مطربان شیرین نوع انغمات دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه در خور شان خسروی است اما این کینان از عهدهٔ سرانجام آن نتوانند برآمد ازین تکلیف ما لا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرعه فکر هر کس بقدر همت اوست ❊ چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبها صد نافهٔ چین بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند حکیم پردها را بر حوالی محفه فرو هشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها محفه بر دوش گرفته نرمگامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین میسرائیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل منیمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از بحر مغز حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پردها را برداشته بفرمود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده بآواز حزین پرسید که اینچه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه میپرسی که این هنگامه از بهر تو درست شده زن

هندسه باز چون داستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من بدین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم فریع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محفهٔ مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آگبیر حاضر آورده همنفسان خود را بر واقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و برهمن زن که شخص کبیر را بمنزلهٔ حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض دقائق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا نیست بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آوارهٔ تیه غربت ساخته برهمن بهوم مهمون احسان شان گشته از همانجا بکمال فهرناکی بر وقت رآتاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و کسوزن اصلا التفات نکرد زن پرکار تهر سر دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد بروت پرواز می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت نشسته آن مرغ نوآموز را در رازداده بهرچه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجلهٔ مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش خوف یافته پیغام فرستاد که در دستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص از زمان بر محک امتحان بالغ عیار برآید که امشب نیز بفور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و منظارهٔ جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرعه زود آمی دل تنگم را مونس جان باش ❊ زن گفت اگرچه دل مصرعه چو مفلسی طلبگار گنج قارونست آرزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن از انجا که کار گردون پیوسته بیک و تیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویر از سر گذشته مصرعه لیس بخجالت که پدید آمد ازین تقصیرم ❊ امید از کرم چنانست که اینجرم مرا بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا اقبال این معنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرعه سخن اینست که ما بتو نخواهیم حیات بخدا اینکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه التسکام فوراً کر بدست من نیست بیرون افگنم و یکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن لبسکه خاطر یار عزیز تر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجا که اشتهای صاف داشت مائل مباشرت شد و

از بیداماغی برآمده بگرم اختلاطی گرمجوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده سخنان شیرین دلفریبی نماید و خواهش را باتمام رساند بمعنی اصلا صورت نه بست زیراکه زن از بیم افشای راز و افتادن نخچه از روی کار لب منطق نمیگشاد و برهمن باز آن از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دل فریبی مینمودی امشب چو لست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبانت صفیر سنج نمیسازی **مصرعه** خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا، زنرا چون حرف زدن مصلحت نبود چون گل در گل نشگفت برهمن از انجاکه از اوضاع و اطوارش ناپسندیده زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوختهٔ آتش بدهنجاری او بود دریولا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی برخاست و کزلک تشحیذ یافته از میان مجره برآورده بلا تحاشی الف بینی زن که نائب مناب جانونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور خدمت و محرمیت باچنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جانسپاری خدمتگاری که از قبل او تقدیم رسانیده بدین نوازش کبریت سربلندی یافت **مصرعه** هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن دانست که کار نمایان از دست برآمده همت جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه دستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر در ان حین او را وداع کرده عذر این واقعه بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشهٔ نشسته نرم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته لبس از لطف بر من ببخشای و از این آفت معیوبی رهائی ده وای بینای حال همه بینی مرا در ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی بازار شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت **مثنوی** اگر بر هر سر موی من گردد زبانی، ز تو رانم بهر یک داستانی، نیارم گوهر شکر تو سفتن، سر موئی ز احسان تو گفتن، برهمن چون این مناجات شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرده و بپیش روی زن آورد تا بهٔ بینه که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معائب پاک یافت زیراکه بینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ اینحال بیکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد و بر کردهٔ خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار

پرداخت

پرداخت و بر پاکدامانی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر بالش نهاد و بجمیع وجوه او را شایستهٔ اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامهٔ موعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه رونق آنرا الفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشور نویسان و صحت لسنوان و رقمطرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان قوتش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار باوجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که بغیر از کید و غدر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون بسیه فطرتی و دنائت همت و قصور سلیقت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده از انجاکه از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشهٔ شراب محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوا الالباب را وقعی ننهاده جواهر آبدار النصائح و لآلی شاهوار مواعظ نزدش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزید اشتیاق شد **مثنوی** ننازد عشق را کنج سلامت، خوشا رسوائی کوی ملامت، غم عشق از ملامت تازه گردد، وزین غوغا بلند آوازه گردد، ملامت صیقل زنگار عشق است، ملامت شحنهٔ بازار عشق است، ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین

حکمت و آیین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بدل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد
و فایده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق نزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق
برافراشت در چار دانگ عنصر کوس شیدائی نوخت شحنهٔ عقل را انجا خبر آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش میان رزا
بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجود شه منجر دهما عشق بحر متلاطم بلاست و عقل
شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی ربایست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت
به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال پذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی گرد از صرصر خرد
خمول نگیرد مثنوی عشق ست هزار شعله در تاب + عقل ست هزار پنبه در آب + چون آتش عشق برفروزد +
فرزانه و عقل هر دو سوزد + چون عشق رسد با آتشین تاب + صد زهرهٔ آهنی کند آب + شاهنشهی نبرد عشقست +
سلطان خرابه گرد عشقست + بر کوههٔ غم کند عماری + بر مرکب خون کند سواری + از خون جگر نگار پیوند +
وز سلسلهٔ جنون حلی بند + پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دلش پامال جنود
یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش ببرق جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند
در خلوت طلبداشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد
پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده
درینباب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجح گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه
کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بدست پیمودن ست زیرا که کار از اختیار
گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بلی مصرع
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست + صلاح دولت دران است که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد
و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهروربانو بدین وصلت سر از محبت تن برضا در دهد و آن گلبن
روضهٔ نیکوئی را بابن سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهروربانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهروربانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درین
باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست
ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادب است
معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این
دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت
آگین و مآرب خلت آیین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود ست و فکر صائب و رای
رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را
شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد
سر رشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی ضیا قلم را
فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشند و گلگون صبا بنهاد قلم را
در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار سمند نشاط تگ
طبع نقاد و زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه بر آن گلبن
یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید سواد نامهٔ والا بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد
جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار هنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و
ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت و دعا
که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساحت انجمن قدسی اساس
جهانبان فریدون فر کیخسرو فرخجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی
طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب
ابهت و کامگاری فهرست جریدهٔ والاشکوهی منشور حق پژوهی بیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ +
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ + ساخته اشهب رهت خرام خامهٔ دوستی شمار را در میدان مدعاطرازی جولان داده
می آید که اگرچه در مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام

نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشار ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه
دلان معنی شناس را اساس کار بران ست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه
استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت با تبسام ازهار تودد و استشمام ریاحین مودت
مصروفست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی از رابطهٔ روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج
قلوب و ائتلاف روحانی که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود فضل از ان
نسبتی حسن تحقیق نه پذیرد و بر وجه اتم مبذول داشته بیقین که خیال امعنی در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه
ثریا جاه که انعکاس پذیر صور تودد و وداد است بعوائل مراتب ارتسام و منتقش خواهد بود لیکن از انجا که کار با عوست و این طائفه
ظاهر صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد نشت محبت دوست این نیاز مند درگاه آسمان جاه شده که
انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین اهل روزگار بظهور پیوندد و خد حسن شاهد این امر
دلپذیر آنجا نکه در مجالی صدق مبادی جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دوستی و ثبات بنای خلت
این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار
باشد بنابرین خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سرکردهٔ ارادت منشان حقیقت شناس ثنائی کاخ جانفشانی دانای موتمن
مزاجدانی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب بظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور همایون کیمیا
عیار نقد قابلیت ست شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ غیری
حقیقت مصادقت و یگانگی را العنوانیکه در محفل خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و کیفیتی که بزبان
تفویض گشته مورد ساز دامید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنانست که نخچهٔ عروس این ملتمس را
بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند
و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از مجنجل دل زدوده مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین دیر سست
اساس بنیان والا کاخ محبت را بآئین تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان
باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشار کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش کونی ست صورت نه بسته

ونبی

و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت در سائر الناس موجب هزاران خیر و
سعادت باشد پس پیداست که درمیان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و
خاص ترین نتیجهٔ تکوین آلهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ علیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا
و علیهم الصلوة برگزیده بچه پایه مستحسن خواهد بود مطالب تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح
این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیانا مشتی بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی محروم از دولت
بخردی که مشام شان اصلا برائحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته
در چنین امر جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیرسگالی که
فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهرهٔ حسنای شاهد این امر شریف اکه لیلای حی دلپذیر ست
بعکس وانمایند آن والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند امعنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود بفراست فطری
و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا بحسن
وجه رتبه اجمالش بمحل ابراز رسیده چاشنی این بشارت خوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشند دیگر مسامع
علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست محبت و
جمعی از سرحد نشینان که ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نیز فتند باغوای بعضی کوتاه
بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسانست در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ
غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای خود
اندیشیده دست تطاول بمال و اتقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آنحدود دراز کرده در وادی استیصال خویش تکاپو مینمودند
از انجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم است
فوجی قاهر از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات عینی فیوضات
لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طرازست و نسائم نصرت
و فیروزی بر پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمند دلاوران لشکر
ظفر پیکر و مخذول جنود نصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر شوربختان بدسرانجام شده نیروی اجتبای دولت

جاوید نگار و اشتمال تاییدات سماوی بنسبت اولیای این خاندان همایون آثار نشین جهانیان گردید آری
هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بسته بغرور باطل بلند پروازی نماید
همان احمال فی میمه وبال حالش گشته چون تیر پرتابی زود بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت
سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسله روداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد
چنانست که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال و شرائف
اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد
و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان
انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا و الفای مدارج دین و دولت و القای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین جلال
و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را که خو کرده محبت
پژوهیست آگهی داده آن معنی را ذریعه استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب بنیه اتحاد که حصول مقاصد
نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانیده باشند زیاده برین ابلق سبک خرام خامه در میدان
اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از
آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع
مراحل چالاکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبه علیه پدر رهبر را نود ریافت و بآئین قاعده دانان ادب
و آئین شناسان خرد نامه والا با تحف هدایا بنظر در آورد پس از امتثال مراسم نیایش بعنوان لایق و آداب مناسب گزارش
پیام نمود سلطان چون مضمون التماس آگهی یافت از غضب آشفته و لونش متغیر شد و آیات بدیعی بر لوحه جبینش
مبرهن گشت و دست رد بر سینه ایلچی نهاده اوراق شرف القبول التلقی نساخت مثنوی کمان گوشه ابروش خم گرفت ×
ز تندیش گوینده را دم گرفت × چنان دید در قاصد راه سنج × که از جوش دل مغزش آمد برنج × مقربان بساط اقبال
از مشاهده تغیر که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ
بر روشکسته محمل نومیدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست
که بر ایلچی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس نورد

تحریر ساخته متعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بنیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر مراسم گردید جواب
مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر
انجمن پیرای حدیقه خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ
ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلاله سلسله جهانداری و واسطه عقود
سلطنت و نامداری آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه که از لفظش صحیفه خرد را تازه عنوانی ست
در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح
گردانید کلمه چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان
فصاحت بیان رسول و ادای آن ناگزیر بود بجلوه مسامع سامی بار یافت لله الحمد و المنه که این نیایش گر جناب قدس
کبریا را الهی بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته یاسمین خرد بدامن طبع اندوخته
درخور همت بلند و حوصله فراخ از میخانه هدایت ازلی سرفراز نشئه حقیقت و آگهیست لهذا دشمن کرده را آهو گیری
و عیب جوی خود گشته محاسبه شبانروزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس
بتنقیح رسانیده فریفته سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان
تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امری که باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق شایان
شان و الا گروه قدسی شکوه سلاطین کیهان شناس عالم اند و جهان آفرین در دائره تکوین مرکز وار از سائر دوائر
کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرگار
گرد نقطه مآل بر آیند و صلاح و فساد آنرا در پله عقل سنجیده نگاه شاهین توجه را در هوای استعمال بپرواز آرند و اگر
خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول و آرای عاقبت بین ضمیمه عقل خود
گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده باصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحه اظهار مرتسم سازند
که شایسته تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر را مدخل پدید نیاید و گر معامله ناگشته سخن را از دل بزبان آوردن و
بقلم و زبان و اون زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بمغایله ریب نتیجه امور مستحسن بحجر خجالت و انفعال نباشد
ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد ×

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود بخیبت و خذلان مراجعت نموده بمجلسیاری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاه دریا
و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گزارنیده پادشاه از ممر عدم ارتسام نقوش
امید بر لوح مراد و تنافر بهرور بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از جهت کلالت لاکلام بخاطر
همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب نصایح
نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد
آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده دریای
طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزد تشنگی بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند
هدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت برداشته گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت
آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوح دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید لیکن بباید دانست که عشق
را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی هنگامیکه مجنون و ارزمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم موعظت چه سود
دهد و عقل چه تمکین آرد **فرد** درکنج دماغم مطلب جای نصیحت ✤ کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب ست القصه
شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اقتدارش ربوده مجنون کردار
سراسیمه پوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری گزید و بینوائی
را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن النسب داشت و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین بدن
که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده
با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب در جستجوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرانورد گردید **مثنوی**
خوشا عشقی که چون آید بتاراج ✤ لباس فقر پوشد صاحب تاج ✤ سبک سازد سر از صاحب کلاهی ✤ ستاند دلق و بخشد

پادشاهی ✤ از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده
ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا
بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت
کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلاتحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و
با صدگونه آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از بهر
فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند آن مهجور ولشکر ای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه
بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل البسان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر خسارهٔ ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ طبق آسمان بر خون دل حواله کرده و رسام ارادت
بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه بر جهت کوشم و
سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم **بیت** چو روزی شد مرا کز غم خورم خون ✤ شراب شادمانی چون خورم چون ✤
حرف قضا از صفحهٔ سیما بگزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس
محوطهٔ بیچارگیست نباشد اید و ستان که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت و پند ست بلکه
هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه نمائید و الا دست از من و کار من بدارید
تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و سوزنش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل
بشکنم بستر من خاک راه دوست بس و دو ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست **فرد** مایهٔ خوشدلی آنجاست که
دلدار آنجاست ✤ میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم ✤ این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت جمال نمای شاهد
مقصودست تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهترین استظهار سراسیمگان کوی افتقارست تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ
سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پویه گشت و طوطی که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از
ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بر روغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف
گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و ترک ملت صدق و صفا دانسته
بجهت اکتساب سعادت و فاپرستی و استیعاب دولت حق گزاری با استسعاد کاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن از آن بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزاده بالاکوش مجنون کیش لغزبان فرمای عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف
مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل بر داشته بر بارگی
محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی پیاده روی
بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع
نمود قضا را آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد
و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه قارش سینهٔ نهنگ
میشگافت چون معبری عبور از آن بحر قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق
و سیراب منهل اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میخواست چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد
بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز
مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود
در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت
بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را از زندانی بیجرم و جنایت نه پسندی و بند
از جناحم بر داشته ازین قلعهٔ آهنین نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو پرواز
نموده نوح کشتی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزی که دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد مصاحبت
و منادمت تست ترسم که چون از قفس بر آئی و مطلق البال رهوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ
همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشهٔ محبت من بپردازد
و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ
اعتماد نیست و الحق از طائر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولو الالباب نباشد لیکن باید دانست که سرانجام کار آن

ایجاد

ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین بیک و تیره مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله
در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صور سائر لعبتان تختهٔ کن را بیک رنگ نپرداخته فلله الحمد و المنة که طینت این
طائر ناتوان را جز آب و گل وفا نسرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت
نکشته اند فرد من آنم که سر از خط وفا بر دارم * گر چه سازند جدا چون قلمم بند از بند * در خدمت عالی عهد میکنم
که تا توان در پای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر همایون فریعهٔ خوشنودی موجد
حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست * سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست * اگر در
این سخن آلودهٔ لوث غرض باشم مقدر بنوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان
جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلالی دمنش مبتلا گرداناد
غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی دولت سگالی تو امر دیگر بپیرایهٔ بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته
شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا را سزاوار قبول و قابل اعتبار ساخته
از قفس رهائی داد و گفت مثنوی نیست بر مردم صاحب هنر * خدمتی از عهد پسندیده تر * دست وفا در کمر عهد کن *
تا نشوی عهد شکن جهد کن * جان که از آن بجهان یار نیست * هیچ نیرزد چو وفادار نیست * طوطی فی الحال
بپرواز آمده در هوا اوج گیر گردیده در آن صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچه چون همت
دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بزمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود
بنشست و در بند آن شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی
ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته پیشش پیری
ضعیف بنیه نحیف بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده
و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر تلقین از جبینش پیدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نور آگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون لب تابان شکسته و لشته و حشت
از ساغر داغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نور آگینش چون

خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد
مثنوی
در خاک شگفته بوستانی ✤ در گرد نهفته آسمانی ✤ از خلق نشسته بر کناری ✤ در دلق گسسته همچو تاری ✤ جز زهد نه هیچ در سرشتش ✤ جز سجده نه هیچ سرنوشتش ✤ بر چشم قضا خط رضا اش ✤ بر فرق قدر گل عطایش ✤ برق نظرش چراغ امید ✤ صبح نفسش فروغ جاوید ✤ طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار صفا دید فی الحال بنطق درآمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغولی سنج ثنا شد آن صاحب دل راز سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جان پرورت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت جهان نمای ضمیر ولایت پذیر بهترین وجهی پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست ✤ راز کس مخفی نماند بر دل آگاه تو ✤ گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم ست ✤ روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو ✤ آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از انتهای نهایت نشاط کبک وار خندهٔ قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گوانده و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بکیفیت حال آگهی داده بخدمت آن لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موبموم موبمو خلاص و احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون آستان فیض آثارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشت مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ✤ ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم ✤ درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بندگان هست اخلاص رست فاتح ابواب مقصود معتصم

بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین شو که غیر از و یاری خواستن را نشاید و بجز او یاری گری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام ست و تنهار و که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم ابل ما سوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشیده در راه طلب بپای چشم گامزن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دریای دیگر دید آری نظم روی مقصد که شاهان بدعا می طلبند ✤ مظهر آئینهٔ طلعت درویشانست ✤ خسروان قبلهٔ حاجات عایند ولی ✤ سببش بندگی حضرت درویشانست ✤ اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و ابتهاجش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت لا لا از ستم تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط سادهٔ عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل کشید ناچار بی حفظ مراتب خم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار بباديه پیمائی قدم توجه بسپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره بارید مستانه وار بر خار و خارا گام میزد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهنمای تشنه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد مده گر بچراغی نکند آتش طور ✤ چارهٔ تیره شبی وادی ایمن چکنم

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیماکه پس از آفاق گردی جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گذرانیدن آن سالک افسانهای عجیب بسبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بس هیبت زهره آب میشد فرسخی چند راه که اصلا منزل سری ندشت طی نمود یکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود و رخش نور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائیکه بوی ریا

نداشت برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرعه سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی دور و دست
که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو و حصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی
گشت شاهزاده اینمعنی را ذریعه سکونت انگاشته بآن پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضری که حلاوت
مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد
در خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین
بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم و چون آشنای
معاملهٔ گشتم سودای اینهمه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد
عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگر یاد ندارم و سر معاملت با هیچکس ندارم
می شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرعه هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
قدم نهادهٔ از بلا میندیش و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحتها را بگیسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم
بدرقهٔ بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز ✣ زانکه گوی
عشق نتوان زد بچوگان هوس ✣ چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنهانشین بر غنچه مراد نوزید و از کام
همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده از راه بی نیرو بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیه ناکامی
و برابر افتادن با بخت سیاه محنت و دشمن در لجهٔ حیرت فرورفت بحکم آنکه مصرعه که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها ✣ از تشنه لبی آرزو در سراچهٔ تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده
این ابیات بر زبان آورد مثنوی این عشق ندانم از کجا خاست ✣ کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست ✣ بیچارگان
و هزار برق اندوه ✣ کاهی چه کند با تشین کوه ✣ ای فتنه چه خاستی بکینم ✣ وی چرخ چه داری از کمینم ✣
بر قتل منت چه لشکر است این ✣ آئین کدام کشور است این ✣ ای کوکب بخت سوختم وای ✣ بر آبله جگر بخشای
طوطی گفت ای سر دفتر دلسوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و
بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل
چکد ثمرهٔ مراد شناسد مصرعه عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار ✣ زنهار لب بفریاد و فغان بگشائی

چه قصد داری از انتظار من ۱۲

وچون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره بر آییم و در ظلمت
آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بگشاییم این را گفت و بجهت پژوهش مداوا بجا رسوی سعی بشتافت شاهزاده
ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام
باد عیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از مقیمان کلبه
سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غریب پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت
و بحکایات شیرین و شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده بر جراحت اضطرابش را مرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال را بانواع شکرریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام از نوادر گیتی بسیار
تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده رسی محلی که نائرهٔ نیاز را السعی للنسیم نازد صعود دیدم آخر بتوجه سبحانی
نامتناهی گلها مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بعود طریقه
نامساعدت سلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و رائحه کامرانی بمشام جانت فایز گردد بیت
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ✣ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ✣ زیرا که بمقتضای کلام کریمه انّ مع العسر
یسرا دنبال هر عسر یسریست و در پس هر قبض بسطی پس بمشاهدهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام رنج راحتست و آغاز راحت رنج مصرعه
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ✣ اما می باید که چون بمطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب
آئی و باز بر چار بالش ناز و نعیم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات
کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بخوض ناسودن از کمین قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون خر تاجر بعقوبت
زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای خر تاجر چگونه بود شارک گفت حکایت مردی
بینوا در شهری بدنتو غربت سکونت اختیار کرده و از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از ان گریز نیست گاه بسبب
عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ردیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد و بظهور
نمی آمد اینمعنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردی نخود فروش بر مسکینیش رحم

آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بنوا آمیغی را فوز عظیم
انگاشته بنوعی برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او
متخطی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت سانید و نایب خود کرده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش بصوابدید او
متعلق ساخت و رختی بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال سازبرگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده
و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صد مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از یمعنی بغایت رنجیده شکوه
او بیش پیر مرد برد که تو باوجود ستعداد ذاتی و ستحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من میان نیاوردی تاب تو
که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست
بفتراک پوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از نجهت شاید که
تو هم از بی توجهی من امین نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذرها دانیها آورد خواست و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی
شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی
کردن برهان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * زنهار دیگر
بارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتمت هان ای
پسر که پیر شوی پند گوش کن * جوان بحکم آنکه مصرعه بدگهر با کسی وفا نکند * این معنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعا و
کرها نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را
در محلات بازرگان انداخت و پس چند روز از مرتبه هستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد
و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقد نسب
بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب
و نسب و والا گوهری دولت و نعمت خود فراوان سخن بافته زن را ببرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز
هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه
جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون از حضر
بدرجهٔ اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اختفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام

ازتردد

از تردد علی الدوام مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن پرسید که
این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدید ست و از استیلای عطش آن کام و دهان خشک شده
و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدا را آبی بما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست
از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی که انموذج
بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس عالیین موطن آبای من همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی
و قطرهٔ زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام در گرفت
چون پارهٔ راه دیگر نوردیده شد گورهٔ دهی از دور پدیدار گشت که آن چند در غایت اندراس منظر در آمد زن گفت
ای مرد این ده نه باغ و نه گلستان دارد و نه آب و ان همانا خانه ایست که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران
نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت انچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده
عبث چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمی ست
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال نو کنند و حلیه و حلل گرانمایه و نثار ارزانی داشته باعزاز و احترام
هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بنای و نوش بشب آرند اکنون لحظهٔ در
پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو آنها خبر کنم زن بهمه حال فریفته و بسخنان چرب و شیرین شوهر شده
شاد نشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور جمعی را
دید که مرد و زن شادان و فرحان پای کوبان و غزلخوانان می آیند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه
بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و سهمگین طلعت و قصاب منش
بدویدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد
سود نداشت آخر الامر آن بیچاره را از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام سترده از
ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و دران نخجیر آخفتی چون تالار تاک تعبیه نموده زن را
بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با جفت قائم بستند و زن و مرد

بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کمانداران تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه تیر صد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای جراحات و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت لبس عظیم و منقارش دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیات غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از اصطدام صوت سپهرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد **مثنوی** پر و بالش چو شاخهای درخت ٭ پایها بر مثال پایهٔ تخت ٭ چون ستونی کشیده منقاری ٭ بیستونی و در میان غاری ٭ از هوا بیاید و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا اتصاعد نمود و طناب که بصد جا قائم بسته بود از صدمهٔ بالش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و تو ائم جفت از جای رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا رفته از سرایت سم پیکانی روبزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیرهٔ از جزائر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیات لوحچه تو گوئی استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان لفس طایر جانش از قفس تن پرواز نمود پنداری زمرد نفس والسینیش بود زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرده خود را در جزیرهٔ دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحلهٔ بهرکیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ که باعث اینهمه آزار و منشا چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بمامنی رساند و از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس تخمینش دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید بآشیانهٔ مغرب در آمد شب تار در روان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتها و جراحت بران بیشتر معذب گردید درد تنهائی و بیکسی بر ان مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین ست برداشته بجهت استخلاص خود از ان ورطهٔ عنا و لجهٔ زخار بلا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس وراز

آغوش صبح برآمده مقنعهٔ نور بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح از ان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیمروز که مهر جهانتاب بسمت الراس تافت از رهگذر غبار یکه در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدان بنهایت سید و غذای الیم و عقابی تهیم برش طاری گشت چندانکه رو به تیغ بیخ مجروح شد چون از هیچ رو چاره بکار پدید نبود ناچار دل برهلاک نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق با میدضعیف گام میزد تا آنکه بساحل محیط پیوست و از ممر عجز بر کنار آبخوری در ماند قضارا دابه متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از لبس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد و لسبواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه می نمود لعلت حرکت کیفیت جانداریش لظهور می پیوست ور نه پنداشتی کوهیست پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیمحابا بر دمنش نشست تا باشد که بدین وسیلت از ان آب خونخوار در گذشته بعمرانات فائز شود دابه از لبس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و بجزیرهٔ بنهاد زن باهستگی از بالای پشتش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل پریشان ست مؤدی گردانید چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شکفته و خندان و درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطر البساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوهای رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب بنهاده **مثنوی** در دامن هر شگوفه باغی ٭ هر برگ گلی چو شب چراغی ٭ گلهای شگفته جام بر دست ٭ برداشته بانگ بلبل مست ٭ در هر چمنی بچشم بینا ٭ مینوکده برنگ مینا ٭ سیرابی سبزهای نوخیز ٭ از بو لوتر زمردانگیز ٭ زن که ببلای مخمصه مبتلا بود از ان میوهای لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و از ان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب دو روزه تخلص شد و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای

مطراوانهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب
ریختند و دران مرغزار فردوس نمون که بهین شده بر درختان میوه دار برآمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کرد
زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب
تهی ساخت و بالای درخت بی بر برآمده پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم برو مستولی شد رعشه در اندام
گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را
در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او
حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمائل کرده باغوش کشید و ببوس و کنار پرداخت زن ازین حادثهٔ
روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و
مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود
نهادند چون خلوت شد و با مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس
نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفوره بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی آب تلازم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن
زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون
روحش مجروح گشت و حیات بروز زندان گردید کلی مصرعه روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم * القصه
میمون لحظهٔ از حراست زن مهلت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز
منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت معهود بار بنهاد و بیک بطن دو بچه آورد و برزخ در میان آدم
و میمون یعنی بترکیب مشابه بودند به میمون و بنطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان
را ذریعهٔ الفتش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل امین شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و
خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات و زجاها بسر میبرد زن بظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و
و بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد
فرصت می بود چون مدتی برین تیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادامنی فی اطوار ملاطفت بخا

بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته از ینجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت
حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ تیز روش
طریق بدررفتن و تفحص راههای نجات برآمده باطراف و حوالی تردد مینمود چون سمتی از سمات بالقیاس و فرسنگ راه
برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی است ازینمعنی نهایت قرین مسرت
و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت
و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساحت طالع مستعمل میبود و از اعانت عنایت الهی تیمار کن بی برگ و نوایان
کوهی از قارست منتظر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه صبح امیدش سپیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی بدید
اما در حالتیکه اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته عنانش را بسمت
بادسبک ساز زنند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای خداوندان فی ام ضربت سیلی
روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستارهٔ منحوس طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد
مذلتها کشیده درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم بیچاره نوازی
ازین ورطهٔ بلا نجاتم بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف
قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز
متصور است چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد و بس از بهر نجات یک تن جهاز
را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطراب سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز
میمون را از برآمدن من اطلاع نیست و شما از امر یکه پاس و هراس را بخود راه میدهید ایمن اید حسبة لله در بارهٔ من
مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در ان مضمرست و باعث مزید برکات و مال باز
نا ایستید و بدان امیدیکه بدرگاه ایزد سبحانی دارید مرا نا امید مگردانید و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از
من بستانید آنها دست در سینهٔ او زده گفتند بطمع سنگی غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکتیست در حق
خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقهٔ عناد مارا مغبون مپسند
زن ازینجا که خداوند غرض مجنونست چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد الحاح میکرد هرچند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آنکار

شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطربانه بیگشت و نمیدانست که چکند و چون سابق زد که ملتمس او را بشرف قبول
موصول گردانند سر گروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد
و نیز طمع زمرد ذریعه توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه درینمحل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد
و احسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه میکنیم بلا ازود و قبتاب و
آن زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه بنشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زریرگونش گلنار
گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد و زمرد را از میان برگهای نخت که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده
بود برآورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پایکوبان متوجه کشتی
شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن بیراسیمه تیه افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر
روی دلش مسدود گردانید از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتشگون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد
مصرعه گر از من نترسی بترس از خدای + اینهمه ستم در حق من مسکین کن فی الحقیقت همه در حق تست و امداد و ترس
از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار از این سخن سخت متغیر و متاثر شد
و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شداید آفتاب مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و
سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش نشست و در دلش سکونتی راه یافت و اهل جهاز بتسهیل استعجال لنگرها
برداشته از انجا روان شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جو کشاد یافت و روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچه نامیمون
را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش تو بتو رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت
بیجگری عنان تمالک از دست داده رنگ رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد
حساب تجاوز کرد و از استیلا چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده اینحال
از مهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل
اظهار اینهمه بی استقلالی نیکو نیست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت بنسبت بشما متصور نیست زیرا که اینها
از شما نمیرسد قطع نظر از ین خود را در آب نتوانند زد و اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ

نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرد و کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط
خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده به پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و
الحاح می نمود و بچهارا پیش میکرد یعنی بر خردسالی و ضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بی تو زندگانی
اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از ین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظائف
منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون خود همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبده
عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد بیکبار
از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز
را در عرصه دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری **بیت**
خدا کشتی آنجا که خواهد برد + اگر ناخدا جامه بر تن درد + اهل جهاز چندانکه دست دعا باسمان برداشته
بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا
تغییر نیافت بیک ناگاه ماهی بمثابه کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب
سر بر آورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که جمعی از سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند رسیده دندان زد
بحکم توانای مطلق جهازیکه در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشاره دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ
خورد خرد شکست و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن
زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح تشبعی باد از ورطه خونخوار بر آمده سه شبانه روز
در رنگ خدنگی که از شست هائی باد روان میرفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر
سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا
مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد پنداشتی هزار
لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید بیکبار روان شده در نیم
ساعت بساحل پیوسته باز بر جا بماند زن که از آن تهلکه جان کند از هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مرتبش
داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب

بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجا
راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افگند و بعمارات فائز شود
چندانکه بویه در چپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد
و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد ولیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه برود بارے
رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسجع نشسته سایه درختان و
رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بآرام نمود
پاره از میوه ترش و شیرین و آب خوشگوار بخورد درین اثنا خواب برو مسلط شده و در پیش نظر چشم از یک
شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده
لرزان و ترسان گام سنج گردید تا شاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید مقارن اینحال
جمعی را از دور بدید که بهیات انسانی از زیر درختان سر برآوردند ازین معنی غنچه دلش به نسیم نشاط بشگفت و
بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مردان
بدید همه عور و برهنه بلسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده
بر جمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود
جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهده حال انجماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت
مایوس شد آنقدر که از دور مسرت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید
خاطر بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشاره چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن
حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت بالنسویه راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر
درآمد و چشمه آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا تو گوئی از منبع گوهر برآمده و بر کنارش کلبه از نی
که هر پیش همانا فواره فیض بود ترتیب یافته و درونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده و آتشی بزیرش
مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال
انتعاش اندرون رفت و از بسکه دیگ جوعش در جوش بود در حالی سرپوشش برداشت اتفاقاً

برگی چند در میان تو اشتی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی
بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی با چهره تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه
معنی آن باده نوش مصطبه وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه براندام افتاد
و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود معرض
تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته اشنید و صفحه نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست
بر سرش مالیده ازان اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون
باز کرد بیامن توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از
سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته
بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آنجوان بر محک امتحان نازده
و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان وصالش
مربوط نمیساخت هر آئینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب نمیشد **مثنوی** برد بر دل از جور غمها بار
که ناآزموده کند کارها ❊ نظر کن چو سوفار زاری شکست ❊ نه آنگه که پرتاب کردی ز دست ❊ **دوم** آنکه
دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزاده گیلان بمذلت و خواری شهره آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت
ملکزاده گیلان بر چه منوال است شارک گفت **حکایت ملک موشان و ملکزاده گیلان** چنین آورده اند
که در زمان ماضیه ایام خالیه از ثمر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشه از حدود گیلان موشی بر سریر
سلطنت تمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی
تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله **مصرع**
وزیری چنین شهریاری چنان ❊ **فرد** سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد ❊ که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
قضارا قافله ازان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران
مجروح و مدبور گشته بود دران دشت بماند چون اندیشه کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت
علفهای سبز بی زحمت مهار چریده کم مایه فرصت فربهی آورده و بهی نهاد روباه بر حالش وقوف یافته

بعرض رسانیدکه در قلمرو سلطان شتری مهارگسسته واز تعب پالان رسته مسکن گزیده است و دراکثر
مرغزارکه قرق خاصهٔ خداوندی ست ومیوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول می فرمایند
پیشدستی می نماید و هرچه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از
آیین مصلحت نباشد زیراکه اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید سرآینه
در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف
ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند دران وقت مدفعت او از جملهٔ محالات باشد
وفتنه بچشم بازکرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت درین است که ملک باحضارش فرمان دهد و
بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف
فرماید اگر او برهنمونی طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیده
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده راگرویدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه
وصلابت ملک و رملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ
عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نایافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط
نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نایرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت و بتدریج
از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن
و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدنست و خود را در مغاک عدم سرنگون
انداختن

بیت

خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش باید دست شستن ❊

ملک رای
وزیر والاتدبیر مستحسن افتاد باحضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمانروائیش بروکار
نکرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک ازین معنی را با عث
خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اقوال
و اعمال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالیست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف

قانون صواب از تو بظهور پیوست زیراکه ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان
معنی شناس بزرگ گوهری ما راه میتوانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده
شتر بیجوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را بخست بمجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود
اولا فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه
سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست افتاد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد
چه اگرچه این حیوان قویست و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از جاشنی
خرد بی نصیبست و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و با این تنومندی دانش
بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کنم و در جرگهٔ بندگان
فرمان پذیر بدو زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا می گشت و بکمال
طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در رشش دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن
او کمین میداشت و قابو میجست قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست
گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته
ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی
حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی
شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که انواع نعمتهای تر و تازه تناول میکنی
و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت
بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی
اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بخوابی چارهٔ نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی
تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در تلافی عذر تقصیرات ماضیه میخواهم
و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم گر زلات جرائم
مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش

التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان
مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بر حلم آن طویل الذنب
و قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد
موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه
در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر کشکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد
هیزم کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مشت مهار گسسته را در صحرای خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران
ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود بران واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان
عرصه لقب از استماع این مقدمه سخت آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت کی بی سوابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب و خشونت آگین و مهیج گرد غبار فتنه بودن
همانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیده عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما فرستید و از ریختن
خون بیگناهی چند اجتناب نمایید و اگر بهمینی صورت نه بندد از مقام ما امین نبوده آماده پیکار گردید با هیچ وجه
ازین داعیه پهلوتهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو
نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده
باستهزا پیش آمده از تکرار قند کار انمقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر
سبیل مطارحه و مشاوره با روباه گفت که در آیین شوری و ملکداری اقبال اینهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد
لهذا رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نماییم و یراق
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه بیساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک گردانیده درین
امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در
اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه
ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید
وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفاین غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی

در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند
و خزینه داران را اصلا برین خرابی و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب به بهترین وجه سرانجام یافت ملک
موشان فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم
و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه
معیشت از وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود و کیفما اتفق ازان راه گذشت موشان را دید که قراضهای
زر در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گربه را به تیر میدوخت خواست
بهر کیفیت که میسر آید قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی ازان میان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان
چه میریزی اگر زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار
کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان همینی را فوز عظیم دانسته بخت را مسامح و طالع را مساعد یافت
و بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او بمواجب
مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیه اسباب نبرد و جمع
آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را لقوائم مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان نامه
نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند در رفاهت و
فراغت جز به بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب و دفائن لاریب دست دارد نتوان
یافت مردم دون همت دنی الطبع که بنده درم و غلام دینار بودند همینی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف
عالم شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک
موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود
و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبه دولت در گوش هوش آگنده داشت بآواز
کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائره فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه درین دار حدثان
امثال اینمقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی طرف مقابله

بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل نموده انچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب
مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ برسر کوفت غیر ازانکه آتش کارزار اشتعال یابد
گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه
بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که
در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برآمد و علم پیکار از
بهر مدافعت اعادی میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت
ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها متعلق ست بتقدیم رسانند لشکر
موشان زیاده بر مور و ملخ از هر چهار طرف باردوی غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست
از روی کوس و چله کمان و امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را
صد پاره ساختند و شبا شب این مهم عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند و درین هنگام
حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده و میمنه و میسره را بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند
و بقاعده مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان از مقدمه بملکزاده خبر دادند و از
توجه لشکر غنیم و اراده شبخون آنها کردند ملکزاده نیز فرمود تا جاووشان و دلیران پیکار طلب را
آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز در ماندند
و از بی سر انجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری
و دلاوری بر آمدند و جهانی را از تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة
السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و به بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد
خواری و زاری از میدان بر آمده در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش
و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکتاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک
خاور بر آمد ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این قلیل عاصی را ظل هنیار در آورده
دست از انتزاع ولایت باز کشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم

کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم جمله رد کرد و گفت ما را از اشتعال نایره قتال مقصود انتزاع ملک شما
نیست بلکه باز خواست شتر خود ست ملک زاده این معنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع
و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانیده
شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه
و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت
اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت
و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفای پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت و نکار
عاید نمیشد چه اگر اطفای این نائره عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند
همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرفت و فرو نشستن
غبار این بلا و تمکن بر چار بالش امین از گزند اعادی منحصر بر شتر و گربه بود چون از جاده صواب بقول بزرگان
که گفته اند **مصرعه** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور
گذاشت نتیجه آن یافت انچه یافت **مثنوی** دشمن خرد ست بلائی بزرگ + غفلت از وهست خطائی
بزرگ + خرد مبین گرچه بود خرد کین + خرد شوی گر نشوی خرد بین + خصمی گرچه دم تر از اژدهاست
گر این ز تو پنهان بود آن برملاست + **سوم آنکه** در پیش زنان نقاب از رخ شاهد عنای راز نباید
گشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بود
شارک گفت **حکایت** چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در
ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشته آداب از
دست داده مکابره را از حد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نا ملایمش عرق خشم
بحرکت آمد و نایره غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشار جوانی و نوخیزی
عبرت بیچارگی بکار برده خانه رها کرده و طریقه قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده اراده سیاحت و

جهان گردی صمم ساخت و قدم فرسای مسالک تردد گشت اما ازانجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر
دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف
گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افگند و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب
جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود
آمدند اتفاقا آنها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها
برآوردند و بآب بازی و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد بآهستگی برخاست و رخت
آنها بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب شتافتند تا آنکه جوان را در جوف تنهٔ درخت
دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها باجابت متلقی نساخته
گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر
انجاح کارت بسعی ما موقوفست توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بموانست و
مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت
من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق از نار السموم تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین
سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد موانست صورت می بندد و آتشی نهاد را
با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و ازچنین اراده دشوار تجاوز نما که وقوع
اینمعنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و
بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانیده یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر
و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت سه کس تحویل شما کنم پریان بنا بر
عجز اقبال اینمعنی نموده از آن پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان
خویش و مبتلا شدن ببلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات در
تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هر گاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و مارا

درین امر چه مدخل و بالغرض اگر ما همه گرفتار آئیم بتوجه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود آورده رخت
دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه آورد و بلباس فاخره
و زیب و زینت هر چه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بدلداریش
پرداختی یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را معطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سایر تعلقات گسیخته
از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مرادی میچید و از غایت
شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساختی بیت ساقی بنور باده
برافروز جام ما * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما * و بمرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام
شد و قدم بر جادهٔ استیناس وی براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند
و از طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و شگفته
روی بمهمات خانه پرداخت جوان از ابهام توحش او دل برخاست و از ممر موانست و مؤالفت بالکل خاطر خود را
قرین جمعیت ساخت قضارا پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورده عیش
باقصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت به تهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل
بر مفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت امید دانست سپرده در حین خلوت مکانیکه
رخت پری در انجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نموده در باب محافظت رخت و حراست
پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد و بجستجوی
روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد
هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی
و دایه بران تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل
جانرا پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن مپسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران و دلبر آید و صبح
روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بو
خود بگوشهٔ مقنعهٔ پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال لاابالیش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود پری گفت

ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مراد ر لباس اصلی خود میدیدی
میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احاسن نقوش
تختهٔ تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا
که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی تو بنمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد
دایه راسخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل و دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست
و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را بپوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد
بال و پر بکشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند
و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده
بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ
دل سوخته بال توان ریخت و مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع
تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر راز بدایه
نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک
ناکامی نمی ریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال نمیگشت
چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی عنفی عائد گردد از انتقامش مطمئن نباید بود
و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید نهاد شاهزاده
پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شغاک گفت **حکایت** رسامان رسوم اسمار و طراحان
نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباچهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی
بود خبت جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشهٔ شراب ریحانی
طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از ین ره
میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از
تماشای خصائص هر قسم جواهر آلات فردا فرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان

شغل

شغل رقابت و محافظت از ممر کثرت متحمل زحمت استخراج آن خزائن بر سبیل دوام نمی توانستند شد
و اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و
همین معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب
تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد فرمانداد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت
زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از
طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلطان و سلالهٔ خاندان بحر و کان
بود بران نشانیده آبروی احجار و سنگ و معادن جهان افزودند چه ماهی بگنج بقیاس که بجای پل در
کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای درم دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بی مثالش
گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر رنگ حقه و کان در خاک نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را
در ورطهٔ خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناور می حسن
میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلان را میفرلفیت حاجت بچشمهٔ خضر
نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال
شهنشاه بآفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم
از بوتهٔ سپهر میربود و لعل ابیش از انکه بمشیمهٔ معدن رسید از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز
به بطن صدف نیامده از پشت نیسان میبرد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از
حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال بنیهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیهٔ
بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی حزم بسته در فراخنای توجه جولان داده
پیرامون قلعهٔ خسروانی را الطناب تدقیق پیموده مکان کمین و محل فرآمد و موضع بدر رو از قرار واقع
بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
شبرو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و
هوشیاری کشکداران شیر و هشت معود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و هر طرف فریاد آگاه باش

وهشیار باش و کار دیده ناچار گوشه منتظر وقت و منتهز فرصت نشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طراز گست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گوش بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام و زد قوی دغدغه بر زمین خوابیده و بسان مار شکم راه رفته بپای قلعه رسیده کمندی دراز چون زلف نیکوان پرپیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان دار بالای قلعه برآمده و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجولانگاه خاصهٔ خسروانی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار نشسته از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن ببام سپهر نردبان ساییده و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی و چابکی اندرون درآمده بسایهٔ پردهٔ پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد بآهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجالیش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانهٔ انتهاز بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و پنهان و تیره بخت براهیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بنجیر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از سر شب مسدود بود دزد با بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کار بساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از لقای خود دست آب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط انسداد ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا گردد قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است دروازهای شهر بگشایند در روز روشن تقسیم ماهی را که در آفاق جهان روشن است از راه بیرون بردن

از دائرهٔ مصلحت بیرون است لیس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز پادشاه که برسبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن بپیچید و از خانهٔ گلفروشی حمائل گل سپید برداشته بر او بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی و سوختهٔ فلک دوار و زبون کردهٔ روزگار جفاکار لیسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطر اسخنان شیرین که گفتی غنچهٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانهٔ چیچک در گذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم خواستم که در نیم وقت او را مهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بکیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگرم را که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نزنند تا همینی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوهٔ سماعت احد امتنزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چنین مقولی دروازهٔ حصار بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین مرا بحلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان نفیر زن دزد آه سرد از سینهٔ گرم بر آورده همانجا نشست و آهنگ ناله و نوحه تر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر رو مفتوح داشتند دزد عیار و طرار و سکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت آغاز نهاد و گفت ای سبکساران ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم در کام جان و دل او اندیبر بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین ببرند ناچار در حصار بگشادند و آن کیاد را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت و استاد طریق سارقت با فاحشهٔ عقد محبت مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی آن قحبه بیدار

نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از
دنبال دویده پیش از آنکه دروازه به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت
خواهی که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر منست لیس کش که
طوطیان شکرشکن را بهنر نطق بباد میداد در ایام ضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم باقی خرامید
و داغ درد و غم بر دل پدر و غم نهاد میروم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ موافقت بتقدیم
رسانم بوسیلت این حیلت از در دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت
و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده
از انجا بسمتی فرارفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته
طلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او
بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان درختها آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمده بنشست
دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بصف دارنشینان گذشت
این مرتبه بر دار جامی نیز آدم یافت از معاینهٔ اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یکدار را
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت
نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق و واشگافتن گره
از روی کار همت برگماشت و پیش رفته دماغ و بالای سینهٔ هر چهار تن دارنشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و
مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار را بریک وتیره یافت که اصلا از حالی هم هیچ مغایرت
پیدا نبود دزد ازین واقعه حیرت زده در میان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یک
ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس مسدود ساخت جوان کامل هنر از ان گونه حفظ دم و حبس نفس و
ثبات قدم ورزیده بود که سابه افلاطون را حرکت شیر آتش در یافتن از اندازهٔ امکان خارج می نمود دزد اولین
چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم تقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی و التیغ آخر الحیل نیمچهٔ شمشیری
از غلاف کشیده بغل کشا بصورتش فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته

اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده
راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازهٔ
گران سنگی آوازه تا بماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ
آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فراشسته زخم چهره را قائم ببست چون ماهی روز
از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از اشعات جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز
بخانهٔ لفجن آمد روبیهی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سررشتهٔ راز کوشیده
در روی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر میارد و
جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت مرهمی اعانت نماید روبیهی سائر پرستاران خود را که هم پیشه
و هم کیش او بودند طلبداشته فرمود که در خدمت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما
هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز تجم و جسم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر و استاد
در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته بالتیام زخم
نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر
ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر بیردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد دزد دیگه ماهی
را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان
سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از ان دزد خمدار
چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش در نهادش بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام
آلام شد و بکردار مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نموده بنشست و تا از جفای فلک دوار
بکمال خسران و خیبت در گوشه به نشست و سر اگوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات
باطله و تخیلات فاسده و اندیشه های محال و فکرهای دراز کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که
امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای
دولت بدام مراد آرد شبر خسران آمال او اثرون بخت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه باجمن

جهانبانی باریافته نخست لطل زبنهار درآمد سبب کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بصورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهیم که بر سبیل ستم بحکیس سنگ براه نشود واحدی واسطه امتناع نگردد پادشاه شحنه را باعانت و امداد مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد دران شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و بهر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا میدید بنبالش شتافته بر جان کجیج اطلاعی میجست تا آنکه روزی بهمپای جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح کرا قدح ترین اعمال ست اشتغال دارد و زخمی نیز روبهی آورده باندمال قرین شد بمجرد دوچار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان ست بی شایبه تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو او ستاد کامل عیار سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی از وجود تو والاگشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایه اعتبار رسد و جوهر همین دیده وری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنه که مثل تو استاد چابکدست کامل فن رائض ادب آموز عیاران پرکار طریقت طرار ان که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسه گردون کاشه باز در بست مهر بر زبان تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت * لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کرمیان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می اندوختم و الصواب دید تو ماهی را نزد شاه دریادل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی شایسته اهلیت باشد از تو بوجود آمده چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم بلی چون نیست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در شیوه طراری متصور وقتم زمانه از خون من در ار رنگین ساخته ناچار رخاست و بدو دو شاش

اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی در خون خود تپشنا آورد بر هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملات را بگام امتحان پیموده بسیر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و بلیه مکافات شب واول الامین نبوده مقر در محفل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال از ان کوتاه بود مقر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را با آتش فنا نمی سوخت بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات * که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت ساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از بهرش مهیا میگرداند و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سرآرای کربت و رغبت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوا سعی ببال توجه پرواز نموده در سر هوای جستجوی جادهٔ مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمین از لبس سبزه مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصله قضیه خویش و رفع خصومت منتظر وارث ستهٔ بامید آنکه مصرع مردی ز غیب برون آید و کاری بکند * نظر بر چار سوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکه پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق بیبه زده دوم متکای لیمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد اوبار و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی جهل خانه گنج قارون نسبت بآن بخاکی نمی ارزید و گنج بادآورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدری نمیداشت چه از ان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و مصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد و همچنین از ان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتائج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود می یابند بمجرد تصور مستخرج میگشت و از ان کشتی که مالامال رحیق آلاء نامتناهی بل دریای رحمت

آلهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین
ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود می شد و بغلین بر طی ارض امنوفح سریر سلیمان علیه السلام بود
و وم از باد میز دز یرا که آنرا زیر پا داشته اگر مشرق اراده مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید طرفة العین
بمنزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعه نشاط مراغه پیرای انبساط شد
و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را نجدمت شاهزاده رسانید شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درینوقت که همی عظیم
دامنگیر خاطر اشرف دارد سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نا معلوم صلاح
دولت در آنست که آن اشیاء غریبه را که یکی از ان در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دائره امکان
خارج ست از ان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدینوسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان
فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصده آلهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می
در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن همت گردید و در سه شبانه روز قطع
مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر باز در راه حکم حیثیم ترقب باز داشتند رسیدن
او را از جمله مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی درینباب تامل بکار برده گفت
ای عزیزان چندانکه درینباب قرعه تفکر بر تخته تعقل میزنم خوب ترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد
که دو چوب تیر بیک حالت از خانه کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب
مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از نیجا
وسط بیکبار دست بر دست زده بسمتی دود هر که تیر را زود تر بیارد و چیز از انکه مرغوب طبعش گردد بین جهت
تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز اینمعنی را مستحسن دانسته تن
بر ضا در دادند و بدانگونه که حسن قسم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان وا شدند شاهزاده

فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق بر کشید و متکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و
بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای
دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازه مصر مینو سواد دید و چندین
هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوانکرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون
بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندارشاه ببارگاه پدر بهرور بانو در لباس خاکساران

چون جهاندار شاه بشیوه رندان خاکسار بدر آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون آید جمعی از سرهنگان
سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده
مستقره بود که هرگاه غریبی از جائی وارد می شد اگر همه فریدون فر باشد اورا نخست ببارگاه خلافت
حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند گیهان خدیو خرد پژوه
چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن رهسترو عرصه عشق و خوشخرام میدان طلب
گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان
یافت و ستاره شکوه و فر نجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر
غیر مکرر که رسیده دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت
از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت
که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ارم و ناز پرورده مهد دولت و اقبال از انجا
که کارها در گرو تقدیرست بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان بر خاستم
بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر ٭ قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت
فرمانده هی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم

الحمد لله والمنه که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید **بیت** جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد ✤ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش ✤ بادشاه خرده بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُرر بیان شاهزاده اصغا کرد بر قاعدهٔ قانون شناسی و آداب ادب دانیش مطلع گردید و آمدن سوال و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت و صداقت گزارش پیغام وصلت بهرور بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بوی که خرسند است لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را العرصه شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بد روغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع نارساتش غالب است پی نبرده که در غش و ریش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار والا طبع روا داشت از محفل خلد طراز بیرون کرد اما بنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبا روزی او کما ینبغی خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض و اقفان اسرار جلائل خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقهٔ از دقائق استخبار نامرعی نگذارند ✤ ✤

دوچار شدن جهاندارشاه با هرمز که وزیرزاده پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال از ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غربت التسته پرسید که درین کشور بیگانه مردم

نا آشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت ای همه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هرمز بحکم **مصرعه** رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار بی حفظ مراتب حزم مافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهرور بانو نام چه دختر یکی تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رائحهٔ امید بمشام دل فائز نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر الفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند **قطعه** گداخت دل که شود کار جان تمام و نشد ✤ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد ✤ بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل ✤ چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد ✤ لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو می بازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو می تازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را آن ماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست از استماع مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهرور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب و لاف گرفتاری زدن بکوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن الغراس پذیرفته تسکین یافت و هرمز را در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهرور بانو ببوئی آنکه شاید باد صبا رائحهٔ جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده با آئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطرهٔ دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم

در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی بیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان بود نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندوه و ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

شنوختن طوطی پروانهوار بال و پر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری حکایات در دادن و داستانها عشق آموز ذریعهٔ شغل خاطرش ساختن

طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و مونسیت بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله از این کمی روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل انمی رسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پرورد خود را در گرداب الم و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد خواهد شگفت و نخل تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه هست و زمانه را آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی باقصی غایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت باین یکبار بنجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده بیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانیست خرد فریب و صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها

گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آورده اند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی انداز بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جانگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شدائد و مکاره که آنها را درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال ناامیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از هار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون امن بخشد

داستان جلوس ملکزادهٔ فتن برای ورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پیری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورستش تازگی دمیده و گرد خش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازه در چمن شباب رسته و چهرهٔ بختش را روزگار بآب اقبال شسته

مثنوی
کشیده قامتی چون تازه شمشاد ❊ بآزادی غلامش سرو آزاد ❊
ولعلش از تبسم در شکر ریز ❊ دهانش در تکلم شکر آمیز ❊
بخنده از ثریا نور میریخت ❊ نمک از لیتهٔ پر شور میریخت ❊

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر شبدیز باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرم گور بشست قرین ساختی شیر گردون بنامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده بکشتی تماشایش متوجه شد چون نزدیک تر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بی قیمت

دران لعبت گشته ورخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته وفرش عالی حسن بمهید پذیرفته توگوئی هلالی ست
پرنور بردامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل بنماید ودر میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر
منور با هزاران زینت وفر لبسان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر براه دو هفته پیچیده و
ابرو وسایبان معنبر بر تارک عبهر لطناب ناز کشیده لشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد
وبکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقیدمی آورد **مثنوی** تازه روی چو نوبهار
بهشت ✤ پکش خرامی چو باد بر سر کشت ✤ تنگ چشمی زتنگ چشمی در ✤ همه سروان خاک داد از نور ✤
لب چو برگ گلی که تر باشد ✤ برگ آن گل پر از شکر باشد ✤ چشم چون نرگسی که خفته بود ✤ فتنه در خواب او
نهفته بود ✤ آب گل خاک ره پرستانش ✤ گل کمر بند زیر دستانش ✤ ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش
لبسمل شد ومانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد وکشتی لبسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش
دل چون خاک بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی
بدام ماهی افتاده وبیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بختند چون فایده ازان پدید
نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان التجا بردند وندانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان
بکرد چاره بر آمدند ره بجائی نبرده در پس کوچهٔ بیچارگی فرو ماندند ودر حالش اصلا تغیری راه نیافت
بلکه آناً فآناً متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده
رجوع بطائفهٔ فلسفه وحکما آورد این گروه حکمت کیش وفرقهٔ دانش اندیش نیز هر چند بر آئین اشراقیان
وقوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید
وعلاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش را سبابهٔ تشخیص انجماعه در کل نیافت آری **مصرعه**
درد عاشق نشود به زمداوای حکیم ✤ چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمهور حکما وزمرهٔ دانایان پشت
دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل لبسان دانهٔ سپند بر آتش یاس لسوخت واز جهت
استعلاج بیطاقت شده ندا در داد که هر کراین نایرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک
خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت واقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر

استعداد خود دست سعی دراز کرده جادهٔ پیمای سلوک چاره پردازی شد لبسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده
همبازی وهمدبستان بود وبهمه جهت لنسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را
بسر وقتش رسانید ودید که گونهٔ گلشن زرد گشته وبر درجک دهان مهر سکوت زده با خویش وآشنا طرح بیگانگی انداخته بر
فرش جنون پهلو میزند لبسر وزیر با انگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت ودر حین خلوت استفسار احوال
نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز بر داشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام
کمان ابروی کافرکیش خورده وکدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره چرخ ست از آسمان
معلق زنان بر زمینش آرم واگر پری ببال وپر در اوج هوا پرواز گیرست با فسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم
مثنوی گر بلند چون شرارهٔ در سنگ ✤ چون آهنش آورم فرچنگ ✤ در مرغ شود هوا گیرد ✤ هم چنگ منش قفا بگیرد ✤ ملک زاده را
چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد واز لوح جبین آیت سرنوشت بر خواند ودر باب چارهٔ کار خود
استمداد کرد لبسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست لبسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام
وجوهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت نتابم وبهر چه رای اقتضا نماید سر موی از
خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری اپشت گرمی ودرستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته از فراز مسند ناتوانی
برخاست وگفت تدبیر آنست که بهر راهیکه دست دهد خود را بدیار جانان افکنم اگر مساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید
فهو المراد والا در کوی جانان جان نجاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشورست چون اساس کار برین
رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته ودست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جای
سرایش پا نهاد یاد غربت وطن گزیده بسمتی که هلال زراند وآن بدر آسمان جای واوج گیرای تردد بر کنار آب مانند
باد گرم پویه گشت وبحکم آن **مصرعه** که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز ✤ بیدرنگ در امن کوه ودشت نوردید
صعوبت راه ورنج سفر بر خود آسان گرفت دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به تن عریان
ودیدهٔ گریان دنبال دل بریان می شتافت بدین منط پارهٔ از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر
جناح استعجال گام میزد وسعی میکرد که خود را رفیق این دو آوارهٔ دشت غربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک
آمد لبسر وزیر پرسید که کیستی چه پیشه داری بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای طنبخ

شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانهٔ الغائش میبردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکجا
دریا تردد نماید بسوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من نیست لیس غریب که
اگر ره نوردی پیش ازین نشنیده بزمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر تردد گشته بی تامل و تصدیع پی اسیران غمستم معلوم
کنم که کدامست و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن آنجوان فوز عظیم دانسته پرسید میدانی که درین
نزدیکی غنچه بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد
که کشتی بهید سیار کشتیبانان بغایت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت آنجوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام
تمنا لبریز بادهٔ امید یافت در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون بندی از راه دیگر در نوشت دید مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست گام زدن آغاز کرد و برفاقت اینان
همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده کجاست گفت از شهر فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم
مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر بتان
آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین پیکر تراشم که شادان خلخ و نوشادلبان فرهادگوهر جان نثارش
کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش لب بر شتابند چوب از رنده صیقلی نسبت از تبه
صفائی چون سخن بخشم که طوطیان شکرخای خوزبان تحسین کشایند و کار بالادست من کجدست فلک هیچ مهندس نمیرسد آنست که از
چوب کرسی می تراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی که بر وی جلوس نموده اراده جائی کند اگر همه
مقصوبر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فائز گرداند در حینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد
طلوع اقبال فرموده آفاق جهانرا بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب آغوش
صبح قرار گرفت مهد دولت عهد پرورش مهیا ساختم و در جلدوش سرمایهٔ دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل
بردم که صاحب نصاب گشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندیرا بوسیله رفاقت از ذمت خود ادا سازم و
درین غربت براحت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گذاری گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنر آمود این نجار
را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بر ادراک دولت وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیلی قوی یافت و به تیغ تیشه رسید
ناهمواری های پای از روی خاطر تراشیده بیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود

که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتادند و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از نفس باد طوفان
حدثان فوران میکرد ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد
و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند و روز و شب بکردار باد دران بیابان آتشبار گام میزدند
در اثنای راه پیری را دیدند همچون موی بنفشه قامت دوتا در بغل دختی هشت استخوان را بترکیب گاو با هم نظم داده آبی بر آن
میپاشد بمجرد سیلان آب عروق و اعصاب آن عظم رمیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی
العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذوالجلال
که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در روحلول نمود گاو فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد و
گوئی من الماء کل شیء حی این معنی دارد از معاینهٔ چنین حال شگفت حیرت در نهاد اینها استیلا گرفت و از غایت
استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن ماندند و پسر وزیر بملکزاده گفت بی غایله
ریب و شائبه شک این پیر پر نور خضر علیه السلام است که آب البقا در کفش مهیاست همانا بخت بیداری کرده و طالع
سکندری بتو رو نموده که در چنین دشت خونخوار و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته بالتماس بشتاف و چارهٔ کار خود
از همتش طلب کن و سر بپایش نه تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد
و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیشش نهاد خاطر
معروضداشته بجهت حصول گوهر مقصود مسألت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف و شیب
بدستگیری عصا پا از جا میتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن
مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده گوهر تمنا و تو خضری و ما گم شدهٔ راه امید خدارا
از پیش خود محروم برگردان و از حال ما تهی دستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضر و نه مسیحم بل مردی ام در
بر روی خلق بسته و از مؤانست مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی
پیرزنی ست مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده
و از عمرانات تنافر جسته و در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسرور نشسته دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد
هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر میبرند از معیشت آنها بشیر این گاو بود قضا را

شیری گذر کرد و گاو را بخورد و بدقتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که احیای موتی از ان ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجهٔ کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقعی آورد مرا القا شده تا آب را بران استخوان بوسیده که از هم متلاشی شده گاو پیرزن باشیدم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عطوفت بحرکت آمده با ایشان در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جاده کربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو بهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت را بیاوری پیروز و بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون از انجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بتقدیر طی مراتب تر نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش چون جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و مبدم نتن کریه بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت و رخ آتش مانند افعی لسم قاتل آلوده و گیاهایش رقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته و زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فسرده **قطعه** چو پشته پشته در راهها ز خار و خسک ❊ چو پاره پاره درو خانها ز ریگ روان ❊ بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات ❊ بکوشهاش چو شیر شرزه از حیوان ❊ ز عیشی برد ز رهاش برده هما ❊ ز استخوان مسافر ذخیرهای گران ❊ ز بیم دیو بدل رهی گداخت ضمیر ❊ ز باد سرد بتن ز رهی فسرده روان ❊ از معاینهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از اقصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از ان پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی اینچه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای بیش

آتش دوزخ آب میشود و از هوالیش عذاب جهنم برخود میهراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی ست از عفاریت بزرگ بهل نام قوی هیکل بدهیات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده عالمی را فرو برده درین نواحی هرجا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دد و دامیکه بود همه را تناول کرده با فیل و گرگ ناآشنامی سکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که رو آری آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جملهٔ محالات ست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو دانا تری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا برداشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفتهٔ اولی که ماه زائد النور بسیر و شکار پرداخته هر جا از جنبش جاندار و جانش شود فرو برد و دو هفتهٔ آخری که ماه ناقص النور ست به نوم پرداز و اصلا دیده باز نمیکند در هنگام خوابش میتوان کشت و بآسانی بمطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقا مهرهٔ ماه ور کفچهٔ مار نه سر پنهان شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته و خواب پیر را دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدافعت آن برگشته بخت استمداد نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جداگانه وا نموده روی توجه بسوی پیروز آوردند و گفتند که هر یکی از ما الفنی ممتاز ست که هنگام احتیاج بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصه بتدبیر صاحب فز را التعلق دارد پیروز چون از پهلوتهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن آنها بیقین پیوست که چاره ناچار با مرگ و چار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چارهٔ کار بیچارگان ست و تکفل مهمات مقتصران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار ست زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پارهٔ راه برفت از دور عمارتی دید که

دیوار عالیش ببروج افلاک پیوسته بود و بام عالیش بپارهٔ سپهر فرا رسیده از بیم عفریت بظل درختان درآمده
نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده برفتاری که صدای پا بگوش خود نیز نرسد
اندرون درآمد اما از غایت هراس بسان بید بر خود میلرزید و از ترسناکی جگر چون نمک آب میگداخت
و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی
گل اندامی که پری بر جمالش دیوانه گشتی و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش
مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کردهٔ
ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت
و مانند پیکر دیوار بی حس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیک آمد و از حقهٔ یاقوت
گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گردیده نادان ندانی که اینمقام مسکن دیو خون آشام ست و در اینجا مرغ
بال نتواند کشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ
انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش
دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر نیست اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل
در پیش چهرهٔ بهارینت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی مصاحبت این دیو
چگونه افتادی و بمواصلت چنین عفریت چسان دل نهادی فرد حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی آن خورشید از استماع این سخن دامن لولو تر از عبهر دیده
بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بکشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری نه
پری نژاد القیم خوانده پدر گوهرم را در سلک ازدواج شهنشاهی کشیده چهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین
جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار را بتدریج یک یک بخورد و بعد از ان بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده
بمرور سکنهٔ آنرا فرو برده پس از چندگاه که جنس دیاری در هیچ قریه و شهر این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی
درآمد کنیزان یاسمن روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار
که بغیر حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود

نمی نهادند همه را فرداً فرداً بعرصهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی
نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت سر زده بیامد شاه را بر مثال صعوه گرفته بکلبتین جانش را بچمنستان جنت روان
کرد و مرا برداشته بدین ویرانهٔ جانکاه آورد مثنوی بارید بباغ ماتم تگرگی ** در گلبن ما نماند برگی ** ماه شهی از
فلک در افتاد ** سرو سهی از چمن بر افتاد ** در خاک نشاند روزگارم ** افتاد خزان به نوبهارم **
اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی سرگذشت
بازگفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت ایجوان خجن گرفته تو هرگز مصدر این مهم
مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این قطعاً نتوانی بر آمد کوه لسبعی کاه که شنید که از جا بر خاست و پیل بتوان لیشه که دید که
بر زمین افتاد بلا انتساب و تا یاد داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین
خرد دوربین ست اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و موری ضعیف بمددگاری عقل پیل کوه
پیکر را از پا در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی بتکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از
هیچ در مرگ بد و راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده بر و بالش بعسل اندائی و بدماغ او فرستی عفریت را بمجرد
این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده
با خاک زمین ساید و اگر زنبور بداغ مغزش بالاشافته بمغز فرو رود و درد دماغش فزون گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت
اصلا از مرگ خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بهمین تدبیر و الا کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی از ین بلا نجات بخشیده
باشم و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الٰهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بخوابگه دیو درآمد
دید که سیاهی بمشابهٔ کوهی افتاده و شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهرهٔ پیل و
پیکر گاو در یک وجود وانموده دندانش چون دندان گراز بر آمده و بر اندام ستون کردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم
آدمی زاد از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره میگشت مثنوی بود عفریتی از
دهن تا پای ** آفریده ز خشمهای خدای ** خرس پشمی گراز دندانی ** کاژدها کس ندید چندانی ** پشت قوسی روی
خرچنگی ** بوی گندش هزار فرسنگی ** بینیش چون تنور خشت پزان ** دهنی چون تغار رنگرزان ** وزیر
چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت

برمیان تهور حسیت لبست و برهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه ازمیان برگهای مردم گیاه که بهانجا رسته بود بدست آورده نزدیک باغ عفریت آمد ولمحهٔ بنظر التعمق وامعان نگاه کرد و فرورفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد ازشدت تش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه ازاندازهٔ دوسه طناب بسوی آن غش میدوید جوان زنبور را بعسل اندوده در هنگام فرورفتن نفس بباغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرارفت و درمیان گیاها پنهان گشت وی فی الحال بر جست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه براندام کوه افتاد عطسه زد و قضارا زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و عطسه کاری نکشود غریو از نهادش برآمد و بی طاقت شده چنان بانگ زد که لرزه براندام گاو زمین درگرفت و در طبقات ارض و سما زلزل پدید آمد چون لحظهٔ بگذشت بیهوشی بروطاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرورفت و شجرهٔ زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سر انجام یافتن چنین مهم سترگ و بباد رفتن آب از انجنان دریای ژرف بدرگاه الٰهی جبههٔ نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحهٔ نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای حجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد بران مستزاد گردانید و مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارات دلکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین ببوسید و دران عمارت رفته نخست بتماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد ازان بسر دیوار آمده بتماشای شکل مهیب و ترکیب غریب کوه که درآن افتاده بود بر حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته بذوق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از موری نحیف ماری برآرد و از پشه ضعیف پیل متلاشی گرداند شکرانه بسود آن نازنین گل اندام که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل بهمان مقصود

رسیدن ملکزاده بشهر نو و باش پری نژاد و سنگ شدن گشت و جود منوچهر و دوباره مزرع حیات بهمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان بکارهٔ آمود بنصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نموده شهری عظیم مشتمل بر

عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه از انجنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهرهٔ آب میکرد سلامت جسته بمعمورهٔ قرین شد چون گل سر از گریبان غنچهٔ نشاط برآورد و فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه درآمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنغان بکمینه کوئیش خط عبودیت نوشت و قصر قیصر و سرای النعمان بر سدهٔ سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانها ایش مانند ابروی بیت مه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعهٔ قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش بسان فقرات باهم موافق و ترتیب کاکینش چون جواهر لیدبر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی از ذیکر قوع الثانی در مرآت نظر التسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ اینحال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان بی بهره یافتند و عجب تر آنکه بهر منزل و کاشانه که درآمدند نعمتها فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ لعنوانی مهیا بود که بنداشتی همین نفس مردم برخاسته به ضلعی از اضلاع خانه رفته اند ازین معنی هراسی در دل آنها مستولی شد و وحشت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه بیکبار از خود تهی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کردهٔ هلهل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین بی امگاه غول یا آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی درآمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چهبهادر نهایت طراوت و لطافت لاجرم از مر زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقهٔ از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای حمین بسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات رخیت ملکزاده از تغیر یکبارگی گرفت بحالتش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان

که از ممر خلو و خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده والا بسیا بقه
سبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق
نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت سرمایهٔ افتخار دیهیم و ای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ
هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجود م نشو و نما یافتهٔ آب و هوای این چمن نیست که اکنون
بجای نغمات عنادل صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوشش میرسد و درین منزل مینو مثال هزاران ناز و نعم
در مهد اقبال پرورش یافته که حالیا از در و دیوار او ادبار میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فرکنیزان و پرستاران و شهنشاه
عالی تبار که چون هما سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از زمین عنایتش کلاه گوشهٔ ناز بر خورشید خاوری و ماه
آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچگونه نشانی ازان ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوشش زد ملکزاده
را بعد از استماع اینمقدمهٔ حسرت آگین بر حال پر شور و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ
چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان والاگوهر تقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده
خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزونش را بتماشای
گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف جلوه ار و طاقها منقش و منظرها مکلل مشغول ساخت چون ازان محل نیز انتقال نموده
بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی و نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سروری آشکار بود بر بستر مرگ غنوده
و بر لباس اعدام استراحت فرموده فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدینحال دید بسان فاختهٔ دلسوخته
بر سر خویش نفیر جانگداز برکشید و آهنگ ناله بلند کرده یاسمین مشک آئین از چمن تارک برکند و گل رخساره به پنجهٔ تغابن
سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و لبسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوز
دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد **مثنوی** چندان زغمش بمهر نالید ✤ کز ناله او سپهر نالید ✤
آن نوحه که خون شدی از و سنگ ✤ میکرد بران عقیق گلرنگ ✤ معجر شده از زلیخا نجیه پاره ✤ اشک آمده تا بگوشواره ✤
چون غنچه گهی شرار میرفت ✤ چون سبزه گهی بخاک میخفت ✤ از آتش سینه چاک چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت
و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ اینچنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست

نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده برآوارگی وقت پری نژاد
رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدا را دست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ ازان آب
بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دار انش کرده
سر مینای آب حیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امیدست زده
قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته
فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده سر و دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش
ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل نغمه سنج زبان را بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد
پهلوتهی کرده بر جادهٔ جنون کام سپردن میخواست و بطرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی
مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی
بحقیقت نبرد و ندانست که اینحال ندرت آگین چیست ناچار در بحر مواج تحیر و در دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی
استغراب استفسار نمود آن گل اندام پری چهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته بکیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از
غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد
ازین چنین همی و مصیبتی که بحال ایشان راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحهٔ نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالای
در چکیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده نهاده چندانکه
در حوصلهٔ تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش تقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی
زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات سامی
تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد
و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بر منصهٔ فعل آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی
و توان بشری خارج ست مگر جان را بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم **مثنوی** اگر بر موی من گردد
زبانی ✤ ز تو رانم بهر یک داستانی ✤ نیارم گوهر شکر تو سفتن ✤ سر موی ز احسان تو گفتن ✤

توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ بنود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد

و تعین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از
کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآئین فاکیشان حقیقت
پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار
بنور اقدام خجسته‌اش منور گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی
دیگر بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بجان و دل این نصیری گشوده ملکزاده از ممر مصلحت
ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود
منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس مودی ساخته و از سر نو مواد جهانداری
مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس فرموده و در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور دست که در حیطهٔ تصرف
فرمانروایان با عتبار با فیت مزاج دانان پرور مرتبه شناسان روزگار را این مقدمهٔ ندرت آگین دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنهٔ
این ولایت از آنجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست دهان آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند
برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ وَ یُخرِجُ المَیِّتَ مِنَ الحَیِّ خطبهٔ
کمال و ست پرداخته در جای مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی
مواضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا
ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران
بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین برروی شاهد الیقین باز دارد
و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال یزدانی شادروان از باشد القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگاری و اجرای
مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقائق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین
فرمانبری خود را معاف نمیداشت و چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت
پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت
به هیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ ساحل و دو افتاده از صادر و وارد نشان

آنماه که زورق دلش بامواج بلا و گرداب ابتلا انداخته بود میجست و زی پری نژاد القانون هوشیار خرامان بمقام ادب
نزد ملکزاده رفته بر پایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالیت نسبت
پرستاری بندگیست بنا بر خیرخواهی التماس آورده‌ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی اکرام
توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب نشست
وگفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزاهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط
مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم باخون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی خاطر عاطر من
باشد مرا بران آگاهی بخشی تا در انجاح و اسعاف آن بجان بکوشم و منوچهر نیز بندهٔ جانزادهٔ تست در راه تو
جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد
طاق یافت تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر و از پشت پا
زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن براه طلب شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل
هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته
بپاسخ سنجی درآمده گفت ای شهنشاه سر رشیدائی از بیکسی نام و نشان نشان چون تعین آن یا و مکان تشخص نشان
چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ و تانی توان ساخت و تحمل و تامل بکوی مراد میتوان
شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجل بر کاب این بارگی نرسد مقالید صبر بدست آر تا ابواب مقصود
بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته‌اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن
نازنین کام ناکام در سودج صبر نشست و چار ناچار بربارگی تحمل حسرت امید بر بست و پری نژاد کمر یاوری بر میان
دل قائم کرده بگرد چاره گری برآمد و بتفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب
رموز دانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب یابی میانجی گری طبل حکمت می نواخت و در شناسائی
قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد **مثنوی** براه عاشقی کار آزموده * گهی
عاشق گهی معشوق بوده * بهم وصلت ده معشوق و عاشق * موافق ساز یار ناموافق * بدست آورد بجهت
پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود تعین فرمود تا بهمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آنماه هلال نشین

نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت اینکار بود از کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فراز رویه
روان شده در شهری که بر لب آب واقع بود آمده و صبا کردار در چمنستان حسن و وضعات جمال سیر میکرد و بدان نیکوی
که ملکزاده خبر داده بود گلی میجست و بعشق آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و زمزمهٔ مطلب پژوهی
می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز
با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار
نیکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن ماه بر آمده و در عرصهٔ پژوهش بگام طلب تکاپو
نموده دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن
دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری ست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده
تنها در کشتی نشیند و چون خورشید یکتنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور
کند و گل و بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی
عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایهٔ روزگار باچمن پیرازنی که هر شام و سحر حمائل گل
بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن نورسنهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو میبرد طرح محبت انداخت و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل وام و رام بودن منت گردانیده رشتهٔ یگانگی بدست آورد
و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سررشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت و زری از بغلکیه
آستین فتوحش از طراز غرض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت بوجه احسن
مؤدی گرداند باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن هدیه ساز خم داشت فی الفور اقبال اینمعنی کرده بوسیلهٔ
سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر این فتنه گر نخچیر کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و
از گلهای نورس حمائل نو آئین طرازی که پنهانی با خود داشت گذرانیده آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین
مجلس بکمالاتش کماهی آگهی یافت سپس روزی معدود که از بوستان ترتیب گلدستهٔ مقصود بدست
آورد از انجا مراجعت نموده بلسان صبا سبک سیر شده در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته
ازین مژدهٔ جانبخش مشام وقتش را برایحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی بمقتضای

این

این مضمون مصرعه بمژده گر جان فشانم رواست * نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و بار یافتن بخلوتکدهٔ وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت بسرعت پا از باد صبا وام کرده چون سیل
عاشق قطره زن بادیهٔ تردد گردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پریزاد در آن روز بقصد سعی کشتی طبعش را
از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق با ستکراه تمام
باقبال اینمعنی تن در داده جبراً توقف ورزیده جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهدوار از
سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز ببطن ماهی مغرب
در گرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب
آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوش است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از
درونش خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود دلبسان نیر رخشان از برج حوت بر آمد ملکزاده فیروز بخت از حد وش
این سانحهٔ غریب باحلی طرز خلخال استغراب کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت
شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رائحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط نکنم این
خلخال بکر پای بوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون
دل لالی می بخشد از انجا شتابزدگی نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجه شرف که اشعهٔ هر جوهرش
بسان ماه ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که این خلخال مهربانو ست این
دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال آن نسرین چمن نکوئی و جمال میسر گردد و اکنون در مقام
درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب خارج ست ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهر و پری نژاد مرخص گشته
بی آنکه توجه براد و راحله نماید رخت سفر بربارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شده و در کم مایهٔ فرصت

قطع منازل وطی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بآئین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیرزن
که پرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم و کان گلفروشی ترتیب داده کالای دیدهٔ متاع هندسه را در رشتهٔ
حیلت گری رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد که ماه را
بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آنجمن پیرازن که عقد خواهری باو مربوط گردانیده
بود برد و التماس نمود که بر وفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل ره آورد بمشکین پرستاران آن گلبن
گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت مهربانو از
جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل و ار بگردن غم پیچیده و این ماجرا بر نمط ست که بیشتر ازین
بجندگاه برود خانه رفته بود از انجا که بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار است خود را شناور و از نگبار طرهٔ غم اندر غم که
هزار رشته خونبهای صد نافهٔ تاتار است نسخهٔ شکن بجبین موج داد قضارا در اثنای این حال خلخال از پایش جدا شده در میان
آب افتاد چون توجه خاطرش بنیل آن از حد حساب متجاوز است و بمعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا
همواره در گرد ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند و رود در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تر دامنی
لبش خشک شده پیرزن اینمقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب ست
که آنماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار تو بود
است چنان رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و بار نباشد
تمکن گزینی و نهجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای این حال نگردد و پیر مردیکه در صحبت شماست
لباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج
طریقت اند با نحنای قامت فی السکات دیده که از ان التهاب دل مفهوم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را
فرستادهٔ حضرت خضر وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام
گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجا که در بارهٔ مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال بانهایت مبذول ست گوهرش را
در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل ست کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجهٔ و الاست حسن
انعقاد بخشیده و آن بزرگ مهاد مامور گشته که بلباس خاکساری در کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود

ومصدق

و مصدق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت برآورده
بدان جوان لطیف نژاد و دلیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همان ست در ینجا برسد
در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازهٔ طاقت انسانی
بتقدیم رسانیده برعایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف
وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا
یخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از ان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول او و مصدق
گردد بگذارند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی
غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم داماد اطلاق کنند و قطع نظر ازین مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و
نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چنانکه شاهان روزگار و سلاطین
نامدار آرزومند بزم وصالش گشته اند و در دایرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کرده نارسا نگین امید هیچ کدام
لبریز بادهٔ اجابت نگشته و ساغر دل همه لاله وار نشان هند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را بندروه استحسان داشته
بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار رابدستوریکه گزارش یافت دستوری ادراک ملازمت
سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای
پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع
چنین مقدمهٔ غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب متذبذب ماند و چون پای خلخال
مفقود در میان آمد یکبار در روی قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در
ورطهٔ حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان بیس کمتر تاملی سر مینای آب حیات بگشاد
و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب و روزه مفارقت داشت پاشید ماهی فی الفور بسان
نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد و از جا خود حرکت نموده انداز جستن نمود و لیس بیکبار بلند جسته
در برکهٔ آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند
بود غریو از نهاد حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمهٔ صدق و ثنا در خروش آمدند و

بی آنکه از سلطان دستوری آورد پیر را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که باده
مخمر شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت ازانجا که درویشان از صحبت ملوک زیاده بر ضرورت
اجازت توقف نیست بتخفیف زحمت بزانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مستالش اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار
سلطان و سائر ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام کاولئک کالانعام در
شان آنها وارد ست توجه خاص با واسطه علو شان و پایه محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از فرط
تصدیع مصافحه رو بانتقار نهاد چون ازان بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و نخافت تن مانند
گرد راه افتان و خیزان خود را بخدمت ملکزاده رسانید و کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده
بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزیده پسر وزیر را بخدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه ندرت
آگین بدین نمط معروض علاکفان پایه سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت ختن ست
در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دام بنیدازد هر چه از جوف رود دام بیارد جوف آنرا پاره ساخته
هر چه از درونش برآید آنرا بواسطه غیری بخدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد
و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون
شد محن و آلام و امور نا ملائم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت پیش آمد بهیچ وجه در قالب
بیان نمیگنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایه آزار خاطر ست الحمد لله والمنه که ودیعت بسلامت رسید
اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد والا ودیعت را بتفویض
ملازمان شرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیه
پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش
از چه سبب ست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت را که خلف الصدق خلافت
و جهانبانی ست بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در حیز
امری خطیر مزمن باشد در کارخانه ارادت فرمان آلهی عبث شرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری

در

در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فرستاده خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان آلهی که در باب قره
باصره خلافت غره ناصیه عصمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از جمله جلائل
عطایای آلهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست الا از فرمان
آلهی در هیچ حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سر انجام این امر می تجویز تعطیل نکنم
پسر وزیر گفت ملکزاده را برین ماجرا وقوفی نیست اگر چه از بس که عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقلست از مواصلت
نسوان بسبب نقصان که در طینت اینهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان آلهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام جانش را برائحه مراد معطر
ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهربانو برین مقدمه آگاه گشت ازانجا که وسوسه
در خاطرش مکنون بود تلواسه بر طبعش مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان مواصلت و سزاوار
مصاحبت هست یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان آلهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسید در اثنا
اینحال که با دل خود گفتگو داشت پیر زن باتفاق خواهر خوانده خود گلدسته چند بطرز تازه رست کرده در خدمتش آورد
و از روی پخته کاری بعنوان اینکه محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغیکه امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا
طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری
بر جبین مبینش تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیه نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دار الملک
ختن ست بجهت مهمی ازان شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که
از شصت سال متجاوز ست این قسم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام
و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون
زال ست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی ست سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه همت
فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایت بی تکلف نو رس نهال گلستان محبوبیت و نوآیین سرو جویبار خوبی جمیع
صفات پسندیده در ذات والاش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت
در شان او صادق می آید **فرد** گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست ٭ دست مشاطه چه با حسن خداداد کند ٭

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک
از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتیکه از خضر نبی علیه السلام رسیده آنرا اجرا آغ راه بخت من دانسته زود
بجادهٔ انقیاد بایدشتافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری قانون
جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی
فال و هنگام همایون سرو را با شمشاد پیوند معنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزیین طوی

آئین دانان چمن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانیدند
و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچیده آوازهٔ
خوشدلی و افراح بافضای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بهجت از تار طرب نوای طنبور جسته
آهنگ ... ده گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن بخشیدند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه
عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و
رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ
بخشیدند و چمن پیرایان غنچه و دلال رنگین ادائی دلها را بدام سلسل گیسو کشیدند مثنوی یکی مجلس آراست از رود و
می ❊ که ناهید زیر مشق برآورد خوی ❊ نشسته به پهلوش رامشگری ❊ غزلخوان ستاده و رامشگری ❊ نواساز و
خنیاگران شنگرف ❊ بقانون نوازان برآورده حرف ❊ بریشم نوازان شعری سرود ❊ بگردون برآورده آواز
رود ❊ چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزا حجلهٔ مغرب شد شاهد بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر
بیارگی و بهرهٔ جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته به کسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه
کیقبادی و شکوه اقبال آورده بر تخت خسروی با حور جادو خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت نظر
تسدلیس هم چهره گردانیده گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک و ندا

نشاط

نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گران باری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از
کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروز
بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال بکام بلبل و گل خلوت
ساختند صراحی هندوستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد شمع رازدار بدیدبانی حریم عشرت چشم از پا تا سر گشاد
شراب بهار عشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت
هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم شد و گرمی مشتری زمی حسن کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای
کامیابی تتق مراد بست و گل از بیحجابی باده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچهٔ سمن باهتزاز نسیم کامرانی بخندید
و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید مثنوی یکچند در آن کرشمه سازی ❊ کردند دو غنچه
بوسه بازی ❊ گشتند بجلوه های گستاخ ❊ پیچیده دو نخل شاخ در شاخ ❊ افتاده بحجلهٔ نگارین ❊ اندر شفق از سحاب
پروین ❊ ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین
قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب خاسته سر از منظر صبح برآورد و برسم کریمان اهل عالم را صلای نور
داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران
رونق افزای صدر بار عام شد و بلسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ
برنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که همین ید بر صائش طلسم تمنا
از سر گنج مقصود برخاست فرجاد روی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف زر و جواهر کشیده از آز و نیاز مبرا ساخت
و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون رضا گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات
در گرو نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمهٔ استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استمداد
بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بپایگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش فرس همت در فراخنای کرم سرگرم
تاخته هزاران طویلهٔ اسپ و طبلهٔ گوهر و فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر از ماده و نر و اقمشه و اشیاء نادرهٔ هفت کشور و
پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور
بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت مثنوی ز گنج و زر و زیور و لعل و در ❊ بسی پشت فیلان ز گنجینه پر ❊ ز مشک

تتاری لبسی بارها ✤ زعود و زعنبر بخروارها ✤ زتاج مرصع بیاقوت و لعل ✤ ز تازی سمندان پولاد نعل ✤
زجام زمرد زخوان عقیق ✤ از و هر یکی در جواهر غریق ✤ ز چینی غلامان حلقه بگوش ✤ ز هندی کنیزان اطلس پوش ✤ ازان بیش کار دکسی ضمیر ✤ بهمیداد خود گشت منت پذیر ✤ ملکزاده چون با اینهمه عنایت و نواز
از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع بلقیس گشت آن مهر سپهر بانوی را در مهد جی بیت مرصع
سقف او چون چتر جمشید ✤ زر افشان قبه اش چون گوی خورشید ✤ با هزاران فر و زینت نشانده آفتاب کردار
دقیقه سنج تردد گشت و راه دار الملک فتن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید ✤

بر جستن هوشنگ چون شیر از کمینگاه و تیغ بجنگ آوردن آن غرال لعل با پیامردی پیرزن و مهربانو را چون غول از میان ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده گشودن

از انجا که کارهای کائن که عرائس پرده تقدیر و عوانس حجله مشیت ست چندی در زیر پرده خفا جلوه نهانی کردن
و در گاه معین و حین موجل قرین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر سر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصه ظهور رسیدن
از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحه غریب بر روی کار آمد و
چگونگی اینحال ندرت مآل تفصیل این کیفیت بدینمنوال ست که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام
دل را از مدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب
آبله پا شده ره بمنزل مقصود نبرد در نبولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود دلفرمان قهرمان عشق مجنون وار دنبال
دل دیوانه بوی نیرد و بوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان
از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از نصیر بان او بود تعین فرمود تا بوسیله
مکاند خود را بسر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم شکبند زن که در بار افسانی عشق افسانه روزگار بود افسون
کید در نای فی حال دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده
از جور روزگار بهای های بگریست و از تسلم زمانه جفا کیش شکوه را از حد بیشتر در مهربانو از راه مهربانی او را
در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا او را بکی معین گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان

وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در
تنور شر جوشان ست و آفتها در زیر سرش پنهان چنین کسی را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن ست
صواب آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال راه ندهی که من از شر او اصلا ایمن نیستم
مهربانو گفت ای سر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور
فلک چون هلال مقوس است چه جای بیم و هراس ست نهار خواه راست که بر سینه زدن و در مانده تیره افتقار
را سایه رفق از سر باز گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری در آمده پرده
تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن بر ضا داد قضا را روزی منزل در سر زمینی واقع
شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیرا داشت و از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی
نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده به تکلیف آب
و هوای آن گلزمین طرب آفرین ساغر چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده جهت
صید افگنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت میبود در نیولا
ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را بر نیحال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان
همواره بر کف داشت و سر را در هوای وصت تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور بکران براق
پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و جنیبت تیز گام صبا سیر بدست شاطری طرار فرستاد
پیرزن با ضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خارا شگاف
گوری بر زمین انداخته و در باغی که بمبالغه تکلف نمونه فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما ازینجا
که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد تاب تنهائی
نیاورده خود بر جناح استعجال الطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده هلا برخیز و بآب دیدار خود آتش انتظارش
را تسکین بخش و نائره اضطرابش را منطفی کن مهربانو بی لسر کوی حزم نبرده و سررشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی
برخاست و برچهره ماه وشش برقع فروهشته متصدیان و رو پرستاران را از پیش راننده چون شیرین بر آن گلگون نسیم نسبت
سوار شد و غافل ازان که روزگار دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پنداشته دو اسپه سوی تیش تاخت

آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو
را با خود همعنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و بجهت فقدان
پی و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب آن راه اصلا غم نکرده بکمال
بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری **بیت** رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ ✤ گرد گله توتیای چشم گرگ ✤
چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو
پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد برآورد که ای ملک بدین شتاب بچابک‌تازی‌ها نی ساکن شو که از فرط مهمیز پای
من بدر آمد هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد لب بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد ازین معنی حیرت بر
طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع
از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بر و افتاد
صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا باشد که شاخ سنبلش دست زده بوم گردد
و شاخ گلش جای مرغوله زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ بید از تصور خشک شد و از
هوشنگ پرسید که چه کیستی و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت عجبی در دلم پدید آمده نزدیکست که طائر روح از آشیانه
عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی
هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و دوستی و جویت از شهریاری نجا کسار
رسیده غبار رهت توتیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه زیر پایت می اندازم اگرچه
شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزاده ام و می از قید تو رهائی نمیخواهم **مثنوی** نقش غم است سرنوشتم ✤
جز مهر تو نیست در سرشتم ✤ سرتاسر سینه داغ داغم ✤ عشقت بشگفاند باغ باغم ✤ عمریست که انتظار بردم ✤ صبر و
دل و دین بکار بردم ✤ گر ره بودم بروی شمشیر ✤ از همرهی تو کی شوم سیر ✤ با چنین حال از من نفرت جستن چراست و
چون من پادشاهی را بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو چون بکیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده
پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاکپایت
کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من

نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامه ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار
لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام من گشت که چشمم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت سرور گرفت **فرد** شکر خدا که هرچه
طلب کردم از خدا ✤ بر منتهای همت خود کامران شدم ✤ اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر
در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار مفتقران مرهم جراحت دل ریشان است زر بند عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت
و مددگاری اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از آن باز چهار ماه در صومعه ریاضت
تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در رجک دهن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا
را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو
با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعد صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصالم مائل بگلچیدن شوی و دامان حالم بلوث عصیان مباشرت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر ملت اصحاب
وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشته مراد که بهزاران نیاز نیم شبی
و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در
چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی باین بسری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده
و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون ازین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان
مهربانو شنید از غایت شادی بر خود بالید و بسان گل از صبا و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده
سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دل آویزت و ملک و مالم نثار کلام مهر
انگیزت منکه شهید تیر نگاه توام و قربان کیش و آئین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان من لازم
روانست و روح و روانم بر خاک راه تو قربان **حافظ** عاشقان را سر خود حکم نیست ✤ آنچه فرمان تو باشد آن کنند ✤
ازین جهت اصلا و ابدا ملال بدل راه مده بحکم آنکه **مصرعه** وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ✤ با ایفای عهد کوشم که هرچه ضرورت باشد
مهیا کنم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر لختی فاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها صومعه نشاند
و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین فرمود

وجمعی را گرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت آیین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال کشاده خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در روز و لتخانه بزم طرب آراسته ترتیب داده خلائق را نواز شها فرمود تا بسر آمدن موعد و زمان معهود بآیین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوئی دل از صومعه جان آن لعبت مهر بانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابرو آن ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت

چون ستاره شماران روز را شمار می کرد ❊

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر انکه برق بلا در خرمن جانش زده و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و همین رفقا بسوی صومعه مهر بانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاؤس طنازش اسیر شاهباز گشته از نمیقد مه آتش غم در سراپایش گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید و از بس غمناک چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بخت واژون ریخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر می مالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحه جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان کوی یار بهزاران آرزو شمیمی میخواست و گاهی بدست باد بفرادن عجز و فریاد بسر و جوبار خود پیام میداد لذت خورد از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری لحظه بیادمی آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان لب بتبسم می کشاید و آن نرگس نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر کدانه در دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده پیغمش رسانی که این غریب دیار آرزو بتا از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سر رفته و سر بر نقش پایت نهاده لبسکه در یادت

نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجست وجوت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بکیش رحم کن و بیکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و سایه سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک بردار و اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب و الا پس ازین جز توده خاکستر نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برده ذره ذره در هر گوشه اندازد **مثنوی** ای غمخور من کجات جویم ❊ تیمار غم تو با که گویم ❊ فریاد که دورم از تو فریاد ❊ فریادرسی ز جز تو فریاد ❊ قرابه نام و شیشه ننگ ❊ افتاد و شکست بر سر سنگ ❊ از پای فتاده ام چه تدبیر ❊ ای دوست بیا و دست من گیر ❊ القصه چون از همنشین خود دلشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت سینه دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه بگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دارد و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران اشیم خاک را ازینگونه عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب باز بسته و در هر نورد چرخ چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حالم در دامن ثبات کشیده هیچ جا از جا نروند السبب آنست که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب چو در امواج خیز نومیدی انبسرند و معتدبر بدست آورده از لجه حدثان بکنار عافیت و امان بر بندند **مثنوی** چو گیرد صرصر آفت وزیدن ❊ نباید همچو کاه از جا پریدن ❊ بآن باشد که در دامن کشی پای ❊ بسان کوه باشی پای بر جای ❊ بصبر اندر صدف باران شود در ❊ بصبر از لعل و گوهر کان شود پر ❊ بصبر اندر رحم یک قطره آب ❊ شود نه ماه را ماه جهانتاب ❊ بالفعل بر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در شیوه رهبری شیوه گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که بسراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند بزد بان تدبیر بر بام مقصود رسانیم ملکزاده لصواب دید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطه تصرف داشت همه بر سالکان ارباب افتقار ایثار نمود و ملبس خاکساری کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیما مسلک امید شد چون بر کنار رود پیوستند معبر پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائره توقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داده ملکزاده

بارفیقانش ازان آب امواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا سررشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عناد طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود بر دیجبر دیکه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بالضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنان که درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعید اشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرونشست و خواهی که از ممر یبوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمت کده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین غریب نوازی و مسکین پروری برارباب توفیق که برسر آمده که بادرویشان که از راه سیاحت گرد آفاق برآمده ایم درهیچ مرزبوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از امینان بپاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست مهربانو نام که صیت الش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرمانها از آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هرگوشهٔ بساط گیتی شهامت گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و لبسان سایه برخاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ اطلاع نقش نبندد فراستی بکار برده فی الفور تغافل بازگونه بست یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملکزاده گفت آیا دانائی در بهدینه باشد که علت صرع ازینجوان زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه را پسر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعه تن بآیکر در یاضت شاقه در داده چون با بجاق کاستن چه بر تنش داشته آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عزتش از زلت دست برد رهزن دهر ایمن و محروس است جانی تازه یافت و از سراسیمه روی تیه نومیدی نجات یافته دست اعتراف امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد فرد لطف الهی بکند کار خویش ٭ مژده رحمت برساند سروش ٭ متعهدان مهمات مهمانخانه بسبب اقتضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بقاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت نی ساده لوح کشاده جبین را

تعیین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت بایکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند متشخص اتفاق بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و سر همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت بتسلیم نموده در انجمن سخن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار بیشتر دارد دلبسان شده کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت بآن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پی ببرد که بوی آشنائی بر دو دماغ رسید که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده سوز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت سادهٔ نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حائل از گلهای یاسمین بلطافت هرچه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را دران تعبیه نموده بی آنکه عورت را لقب انتظار رود بدو تفویض کرد و عذر بخواست که با درویشان غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه و از خرس موئی قبول خواهند فرمود و این حمایت که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آغوش اجابت برآمده بران دمیده ایم تبرکا نگاهدارند و از درگاه الهی مستدعی تاب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقهٔ چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط خویشتن برنیامده بگوشهٔ فراغت نهانی های بگریست و قلم بر داشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام محفوظ و سلامت ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت از مستی شوق بیکبار از دست شدن با فاقت آمد بر مردم دیده نور تازه حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهرانگیز بدین نمط حسن گزارش یافته بود نظم گوهر مخزن اسرار همانست که بود ٭ حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود ٭ از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح ٭ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود ٭ کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب ٭ زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود ٭ روزگاریست که پیوسته و کمین ست و فلک همیشه در فکر

شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی شایان خردمندی آنست که پیش از آنکه عدو از گران
خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ ناموس و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و از آنکه
تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده بر مضمون
نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ساتکلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو
برده بیکبار ماتمی آورده و در بوتهٔ تأثیر کرده عیش را منغص گردانیده شکایتی داریم که پایانش پدید نیست و از تو خود را برهم زن
خانمان عافیت چه شکوه و دل هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ ملامت شکسته چه اگر آن عورت
ابلیس پیشه را که افعی وار قم از نیش هلاکت دل جان بر نمی تواند شد در پیش چه جا میداد بدین خواری سرگردان دیده ادبار
نمی شدیم و با اینهمه سیه بختی در سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستیم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میانست از عمرو
و زید لب بر شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید و خون میخوریم لیک نجای شکایت ست ❊ روز باز خوان
ازل این نواله بوده ❊ اکنون دل قوی میدارد و امیدوار منتظر لطف خدا باش که تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور میرساند چون رسول
نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر
و شدائد و عوائق که بشما دوستان و داده زیاده از حوصلهٔ احصا و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته
لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بران خاصیت که چون سر سلیمان در هوا شتابان
شود ساعت هرچه تمامتر بسازی که بدان وسیلت بستان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی
نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل بر داشته کمر رفاقت ترا بمیان جان بسته ایم تا پیکر
هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را لب
ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب بجستجوی مطلب بستان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه
بپای درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم بسم ملامل اندوده بتنهٔ آن

تنهٔ درخت رها کرده بگوشهٔ فراغت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از ان درخت ببرید و تیشهٔ سحر پرداز را
کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد تراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در
خدمت ملکزاده آورد و اتفاقاً در موعود مهربانو یکروز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه نجار
باز داشت و از غایت غم هر نفس را نفس الیسین میشمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ نشاط فرا ترک کرسی
نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت بسود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت سترگ به نجار انعام فرمود و فردای آن
روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد و هوشنگ بشادمانی
وصال مهربانو بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوئینان نامدار و خوانین کامگار
دولت خود را استدعا نموده و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای جام
در داد و بشکوه خسروی و شاه جمشیدی بفراز تخت دولت شده مهر از گنجینه بر داشت و بخشش زر و جواهر جهانرا توانگر ساخت
گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از
هر گوشهٔ بساط بسان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده به ترانهای مستی انگیز راه خرد میزد اگر فی المثل غم از ان
مجلس مینو طراز گذار میکرد از بی خوشی بادهٔ طرب شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از سبو مغرور کار خود
بوده اند غافل مشان مست جام ذهول ست و نقد آگهی را بنای و نوش در باخته گوش هوش بسان سر مینا بپنبهٔ غفلت
آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی در آمد و لوای توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود ست افراشته
بران تخت نشست و چار یار را که چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود نشاند بحکم ایزدی هیمال آن
عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سر سلیمان بپرواز آمده و در حینیکه مشاطگان نو آئین کار صبا کردار بگل آرائی
و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هفت کرده بر مسند
دولت متمکن گردانیده بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون

نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن مدمه ساز که آتش فتنه
از زیر سرش باشتعال آمده بود بجابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان
شد سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه
در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته از شوق وصال مهربانو لبسته آسا دهن بخنده
طرب باز داشت و مانند گل زمین مسرت و ابتهاج شکفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از لبس غرابت
هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه لپیر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خونچکان از آسمان بر زمین رها کرد
و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار
نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بعضی از روی بساط برخاسته بگوشهٔ فرار فتند و متامل
گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ بیر پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت
بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این خیال قیسان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی
معامله آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از بلند الصومعه فرود آمدند
و مهربانو را با آن پیرزن فاکیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون لمعان
برق در طرفة العین واقع شده که کشیکداران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد ازان که کار از دست شده بود
هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و بانداران بادکردار
از چهار طرف بدوند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شصت قضا
جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند شگون نفتیاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار بجیب خسران فرو برده
انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر
دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد **مثنوی** در چرخ ببین و گرم و سرد ش ٭ صد بوالعجبی بهر نوردش ٭ از راز
جهان جریده بگشا ٭ از هر بن موی دیده بگشا ٭ بینای خط زمانه میباش ٭ حیران نگارخانه میباش ٭ ملکزاده
بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشیدوار بنور مقدم خویش شهر قنّوج را چون
بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازهٔ رتبت

ومرتبه حال الکائی در وجه بتول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله
که الکائی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود که کاخ خسروی را
بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را بتیغ فنا آب داده بارعیت و سپاه آئین
مراعات مرعی داشتی و باوضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی اپسری داشت بهرام نام در کمال نیکو
منظری و زیبا روی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام
با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی میل میکردند
و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس کتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت وام نخجر محبت شد
و روابط وداد فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعه
ازان بروزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرع
که عشق و مشک را نتوان نهفتن ٭ بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ ننهاده بودند صفحهٔ احوال از
رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف
سخنگویان برخاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان هم
پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در غرر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن به بار ملامت
نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار
روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بتمهید مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته
زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای بیماران عشق بود بکیبار
ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با تکرار مینمود چون ورانید مضمون عقل فراموش کرد
و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن

اضطراب نمود و از آسمان اضطبار بر زمین اضطرار افتاد و روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب بشتافت
و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر نخواند بهرام نیز جفائیکه از ممر مفارقتش دیده بود
باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمه چشم رود اشک
روان گردانیدند رفیقان کیفیت حال و شیفتگی مقال ایشانرا بسمع وزیر رسانیدند وزیر از شنیدن تیره برشده از خشمناکی
بسان طمع تار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلبداشته در حجره تنگ تر از روزی درویشان با هزاران وبال و ناکامی
محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ
عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت
سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی چار ناچار بمهات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد
پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار یافت و چه پژمانی گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید
وزیر بقاعده راه شناسیان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانی که ستایش
یزدان که معمار عدالت جهان خراب را یکسر بتعمیر فرموده از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه بر بال عقاب
آشیان میگیرد و بره از پنجه گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنه رسوائی در سور ننگ و ناموس من انداخته
کرده و زهتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق طاعت منتج این فلاکت سزاوار این سزاست و
انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داور حقی بیش کرم
و در کار خود کرد او کنم بیت با سیر اختر و فلکم داوری بسی ست ✤ انصاف شاه باد درین قصه داورم ✤ پادشاه را
از استماع اینحکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض نموده قول وزیر را التصدیق
نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عذر
نیافته دل بر کربت غربت نهاد و بتهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم بهادیه بیکسی سپرد و بآئین آن کشور از
دست بدریان گرفته سر بصحرا نهاد اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بود اعش
رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بی طاقت شده
تا او را در کنار کنف الهی داده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت ای مالک مهربان من اگرچه بدانچه

کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه ما رقم کشیده بحکم آنکه بیت خدا را ندانست و طاعت نکرد ✤ که بر بخت
و روزی قناعت نکرد ✤ لیس بخرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و راحت بنصیبی بدانسم ریخته همه را موقع و
خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون فرد گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ✤ نسبت مکن بغیر که اینها
خدا کند ✤ از هیچ کس هیچ راه لب بشکایت نمیتم اما از لطف تو چنان امیدوارم که بجایکی نزد زهره روی
و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز در پای فلان درخت بوی آنکه باد رائحه تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فائز گرداند
توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که
توام حکم قدریست دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از تربتم سبزه عشق تو بصورت
مهر گیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم
درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون بدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر از خود بدانستی اگر با
هجران بتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان بیزند و
محبت سوزنش الماس بلا در جگر بیزد دلیس شتاب که وقت است و الا بیت ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما ✤
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما ✤ دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد وزیر بر
اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس آورده بود دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل
سمت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضه
اختیارم نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست ✤ خلق را وهمی که جان در
قالب ست ✤ عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی باد پای
برق شتاب بجایکه هر چه تمامتر بیرون حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه اقبال آنمعنی نموده زود برخاست و اسپیکه چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب بیک
جولان بر کره خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود فرد جهان نوردی
کامروزش ار برانگیزی ✤ بعالمیت رساند کاندرو فرداست ✤ بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن

سهیل یمن خرداد زهره مشتری منش تیر دانش رهین فرصت رخت مردانه جست برقامت خود راست کرده
از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته در پرده شب از خانه برآمد و بران
ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت
مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود دلبستان سرو بیکباره استاده
انتظار شمشاد خود میبرد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دو اسپه
باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول
ظلمت تنهائی دل را بجا آورده و بی محابا از شب شوق آغوش کشاده بارگی براند و بهرام را بکنار کشید بهرام باوجود
آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاطمند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شده
و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه ازانجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه
شبانه روز بیک تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم بیت سحرگاهان که زد چرخ مکوکب ٭ ز زرین
کوس کوس رحلت شب ٭ بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ بسان چشمه مهر در کشت سپهر میدرخشید و چون
آئینه دل نیکبختان از کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در وجا کرد
از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت ماندی مثنوی
منور همچو چشم تیز بینان ٭ مصفا چون دل خلوت نشینان ٭ رسیده عمق او تا گاو و ماهی ٭ نموده همچو عینک در
سیاهی ٭ پی کسب لطافت آب حیوان ٭ در گشته چو در دایره نشینان ٭ چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل
آن پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانه زین برآمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل دم آبی ازان چشمه خوشگوار
بخورد و زبانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان مینو نشان باهم قران گردیدند
و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشمش را مانند غنچه بهم بسته
سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن ناپسندیده آهسته
برخاست و از بیم دنباله دوان اسپ سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده و بلشهر نموده بر سر تلی ایستاد تا اشاید
که کسی ز دنبال گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایه نکبت است واسطه گرفتاری گردد قضارا از دور گرد

برخاست و ازمیان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار واشگافد پاره راه
پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف
واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش بیمحابا اسپ را برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار بدکردار
ازان ماه خبر باز ده و گرنه حالی سرت بنهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره برابر نمایم بهرام را ازین سخن نایره غضب باشتعال
آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان ختلی عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر
شگاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش
را با آتش فنا سوخت و اسپش چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان ره آوردی اختیار نمود
بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانید بجانب زهره متوجه شد ازانجا که سپهر شعبده باز از پرده نیلگون خویش ساعت
بازی دیگر بیرون آورد و هر لحظه بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی انگیخت مشعبد زمانه
نقش عجب از طلسم خانه ٭ ناگاه غمی بهم برآمد ٭ تاریک شبی ز در درآمد ٭ فی عمر محیط عمر کاهی ٭ فی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین نگون حصار بر آبگینه جمعیت آن بیدل و ریختن مراد هردو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و برآمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرائبی که درین مدت بدو رو نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت
و از بیم تنهائی زورق چه مراد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام در خانه زین درآمد و بیک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری
بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از انکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرد خشمناک گشته
چین بر جبین ساخت و گفت من انگاشتم که همدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی ای خر بگو که
چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلوتهی کردن آئین کجاست جوان پیشرو
صدای سم اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بکمال بیوسی و آسیمه سری

باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه‌بخت از ان طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام
خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق رو را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که
ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر چشمه رسیده
با بخت بد دوچار گشت و چون خشک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بحبست و جولش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد
نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بینایی دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان
خاطر گشته راهیکه از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک
شگاف برداشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی
چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بروا ز طرهٔ تار تیره‌تر شد از سایهٔ خود
هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز بنظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ بر بدن رسیدی
از لبس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و
پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار و دشت
هول انگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت با اینهمه زخم
مفارقت مطلوب خون دل از پردهٔ چشمها چکیده و پرکالهٔ جگر براه دیده بیرون تراویده و رشتهٔ
عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون می شگافت و آتش جنون
چون شجرهٔ کلیم از سرتا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحهٔ جانکاه برمیداشت و گه بر تنهائی و غربت خود از دامن
دامن گهر از دیده می افشاند **مثنوی** از هر مژه اشک آتشینی ٭ میریخت بهر گل زمینی ٭ میکرد خروش بیخودانه
میریخت سرشک دانه دانه ٭ هفت شبانروز برین تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر
و پرپیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا
بریده نفس ملتهم در حوالی شهری که بناهای عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معمورهٔ فی الجمله صعوهٔ دلش از
صعود اوج همومم فرو شده بکنار رود بار رفته آلائش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوی
رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزادهٔ آن مرز و بوم که همت صیادی بتقیید

احرار صحرا العینی بتسخیر وحشیان دشت پیما گماشته با چندی از خواص میرفت ناگرفتار دوچار شد و
از کمان ابروان عنبرینش تیر جوشن شگاف مژگان بدل خورده بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی
از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه
زنخدانت یوسف کنعانی بار زندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب
عالمگیر یکتنه بکجا میتازی و بدین حسن لطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خشک دارد از کدام مرز نازخیزی
زهره از راه خردمندی اضلال بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه **مثنوی** ضمیر دل خویش منمای و دهر که
خواهی توانی نمود ٭ و لیکن چو پیدا شود راز مرد ٭ بکوشش نشاید نهان باز کرد ٭ در شاد روان رازبارش ند شاهزاده که شیفتهٔ
حسن گلوسوزش بود بآسانی از سر وا نشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید
ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده نبرم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غم بیم
عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صید تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر برفقا نه پیوستم و اکنون
بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این
مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن با حضر نواز چون زهره دانست که دل جوان چون
هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از
دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالم
نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن بمطاوعت در داد
آری **مصرعه** مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش ٭ شاهزاده از همعنی هو بمود ربند انشراح گشته بدولتخانه
مراجعت فرمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خورش‌های
در خورد شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب نعم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان
همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلال و زیرکی
در پیش قامت شاهدان چین و چگل از بس حسرت چون سرو پا در گل ندچه نامی زهره در مقام گوشش عود را
به پردهٔ دیگر تاب داده گفت که این غریب تا بتجرد را انجم آنکه **مصرعه** بر عکس نهند نام زنگی کافور ٭ خردمند بیخواهند

پس از آنکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل آسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالبا از زمرهٔ اناث باشد اگر تجویز کنی امشب او را ببستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را آب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار بسان مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل مصاحبت کسب آداب مجاورت و دیگر خصائل اناث کند پس نشاید که انجوان البته از دائرهٔ مردان خارج باشد در صورت نبض حال بسبابهٔ امتحان ناسوده و سراغ بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم بهیچ حال تجویز نمیکند چه اگر دران حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست ننشیند بهر آئینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار اشتهار یافته نکته گیر آنرا وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجاها رود و بصحبت ها رسد بهر شهر و کشور باز شکایت بر دو دکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گزاران در خدمت ملوک و سلاطین بآب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت ابعید است

مثنوی بزرگان مسافر بجان پرورند ٭ که نام نکوئی بعالم برند ٭ تبه گردد آن مملکت عنقریب ٭ کزو خاطر آزرده گردد غریب ٭

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه درر غرر نصائح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالش متفهم معنی ماهیت گوشی و پی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی

مثنوی تا نکنی جای قدم استوار ٭ پای منه در طلب هیچ کار ٭ در همه کاری که در آئی نخست ٭ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ٭

شاهزاده بنصائح هدایت آگین

دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری محبت بهم پیوسته بتعین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است باوجود کربت غربت در امان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بمحک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بسبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در نیم روز نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پدید است اگر در خدمت خسرو در آنجا بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه اینمعنی باعث آرامش بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود در ینصورت بیکبار خود را بآب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را بر کران داری گنجایش دارد این را گفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بتفرس دریافت که ارادهٔ چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت مهربانیهای سرشار خداوند روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام تصور آنها از دام بندگی اینجناب دولت پر و بال را وبال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقال بند حال علاوهٔ حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده ازینمعنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که نهنگ شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزادهٔ شیر دل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمائیش بگشایند شاید که درینصورت بخیهٔ روی کار آن غزال عنبر افتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بچید و شاه انجم در صحرای سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر مثل روباه گشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند سر و گوش و دمش بریده نزد خود

شست و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع
آفتاب بیجا با شکارگاه خاصهٔ خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز در شکار
از آن جوان تجلد پیشه مشاهده شده ما که مهتر این کاریم از هیچکس باور نداریم شاهزاده از استماع این حکایت آن
غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهوان از خود رمیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت
در افتاد و در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسیده گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت
از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین ابخیچنین عرش را بر مثال گریهٔ حزین کشته غریوا برنهاد حاضران بر آمده
همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از نمیفدمه سراپا الغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت
دایه گفت ای وجود شرافت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب زن
که از این چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج ست یا ماش فرهنگ محک می ست می آرید در میان ✣ پدید
کنندهٔ کس و ناکس همین هست ✣ شاهزاده این معنی را الغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و گشاده جبینی دست
خردمند بوسید و گفت بدین کار دست لسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست بادهٔ حیرت گردد
ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یادش جام جم را
چون تخت جم بباد دهد ✣ مثنوی ✣ قوت جان از می مغانه کنیم ✣ نقل می نوش عاشقانه کنیم ✣ چون می تلخ
و نقل شیرینست ✣ نقل در خوان نهیم و می در دست ✣ خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان
اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید امار و زانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب
بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سرور افزا در سایهٔ
شب که ماه نور افشانی می کند و از فروغ جهان را منور میسازد و بکناره رود که فسحت آبادی ست
بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده از این سخن بی باده مست بادهٔ طرب گشته
فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستوری که مقرر شده مهیا
سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه بر حیق نور لبریز داده و در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی

هلال آشناه آسمان خوبی بادهٔ پیمای نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بید رنگ پر توالی
ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف
میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه جرعه ریزی لاجرعه بخاک میریخت
و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ
صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می شگفتنش بدامن روزگار ریخت و رشاشه از ان که اهل زمان شبنم نامند
بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ
شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و همه از تنگ مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سر بر یکی را بالین
ساخته و دیگر از لا العقلی سر بر بالین و سر بر سر نهاده بهیئت غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر
خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را بسلامت دید سر بسجده نهاده ✣ شعر ✣
حریفان خراب از می لعل رنگ ✣ سر ساقی از خواب بر چوب چنگ ✣ روان خم و خیک او فتاده نگون ✣
تو گفتی شده از بط کشته خون ✣ خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده
تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و بکلک لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و
دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست او نهاده خود لبسان شرین
بر گلگون جهان پیما سوار شد و از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون دو شیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی
شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و صحاب گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده
بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران و ریا دریا
عرق تشویر و خندلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب
در ساعت اینواقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی
بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند
تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود در یک
شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسر حد ولایت فرمان ده دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل

گزیده یکقلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش کشاده از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره
چید چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل و حسن و
جمال که **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن ٭ سرو کدام بوستانی و ماه
کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزاد ندیده زهره گفت ای
مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان
چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچید برخی از متاع دیار خویش بهمراه
لسودای فاسد سودا متوجه این ولایت شدم از انجا که نا تجربه کار و نو سفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی
تن باغوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضا را روزی از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ
مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا ره بجائی نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و
مذلت یکسیئی تنهائی مستزاد شد اگر نا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و باین قدر عنایت مرهون
احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را بگفت و مبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش از همین
بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل شگفته روئی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف
پا بر تارک مانهی و مردم وار بر دیدهٔ من نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی **بیت** رواق منظر چشم من آشیانهٔ
تست ٭ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ٭ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده نبذی از اسباب
تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده
روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز
حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشان است بمناجات پرداخته از دست برد ترکتازان زمانه در حصن
امان مصئون بودن مسالت مینمود در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و
جهانی سر در سودای او نهاد و بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان
افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشئه سرخوشی بدماغ حال
گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی

که بوئی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را
بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستارئیش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را از دور
مست بادهٔ تماشا می ساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته
گاه آهو را به تفنگ دو رنگ بخدنگ زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون رنگ سرم رنگین
و رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دو رنگ و تازی باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نافهٔ
روباه پر نیرنگ میگشاد و پنجهٔ شاهباز قوی جنگ حیات از زر کلنگ ربوده بن باز زندگی ساج و دراج و هدهد صاحب تاج
و سایر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خردمند بر ختلی صرصر تگ سوار شده
بآئین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان تو بر توی هم
دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب پر پای گور بر پشتش دوخت و به پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد و
کمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان کمان ابرو صد پر تاب فراتر میدان حیرت شده صید سکته سکتی او
شدند و شاه نیز از جا بدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد و با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در
کوکبهٔ جمالش خود را فروترین مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت
و در دم مراجعت بدولتخانه نموده رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد سلطان از ممر
استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای غربت سر از دائرهٔ امتثال
پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سرو ور
راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکدهٔ خسروی
را بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت پادشاه از لیس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر صورت اختلال
یافت و زبان در کام لال ماند و صلا میانجی نطق مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال این
بیت اکتفا نمود **فرد** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید ٭ مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد ٭ درین
اثنا پری پیکر که پروانه وار برگرد رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی عشق

پادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل سحر رخصت داد نظم دامان نگه
تنگ و گل حسن تو بسیار * گلچین بهار تو ز دامان گله دارد * در بزم وصال تو بهنگام تماشا * نظاره ز منبیدن مژگان
گله دارد * پادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و مینای ناموس سنگ بدنامی
شکست خورده دید فی الحال خردمند را وداع کرده و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبیده آنچه
دیده بود بواسطهٔ حجاب در میان نهاد و مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند
که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب می نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زده
دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان خذارت پیچیده بهت آتشی سر برنکشیده سمن را با سرو در کنار
جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمیتابد و شوق تاب رنگ ندارد و جمال صورت اینجوان نیز بر حسن
معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون
زودتر حسن سرانجام گیرد در پیش خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود
آورده فرمان داد تا خردمند را از فیروزبختی و بیداراختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستارهٔ طالعش
باوج شرف بغایت نزدیکست و در تهیهٔ اسباب دولت کوشد و خود را آمادهٔ این سعادت سترگ گرداند خردمند
پس از استماع پیغام دست رد بر سینهٔ میانجی زده باستبداد الحاح ازین امر استغنا نمود پادشاه ازین معنی استغراب
ورزیده یکی را گماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از
بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر کرسی بحساب داشته باشد و سطهٔ حرمان ازین سعادت
عظمی میگردد و فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع
سلاطین عالی تبار نمیگنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت
پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و باگرانمایه گوهر دریای
خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بیدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت اثر روی صورت بندد
ولیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا بر قبول از برای اقبال تافتن ازین روست که این خاکنشین کوی غربت را همی
سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و

بیابان غیر از آن نیست و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب بیش هیچ یکی از شناسندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و
چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی یکبار انباشته گشت دل از راه بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از ضمیر اضطراب
در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از
شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شناسا
گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل جهت اطفای
نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و
تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته ماندن غنچهٔ
پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل اناهی خردمند ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته
پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین
جهانداری و شکوهی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل
ساخته سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین
گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله
این چه نیرنگیست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و این چه نقشیست که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته
یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفت و از ساتگین
صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و برافتادن
رازش بیرون و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش اضطراب را بروغن انتظار برافروختن و بیاد سرام
دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و

منتقل شدن فرمانروائی آن مرز بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئه طرب افزای دماغ خاطر سخن پرورانست چنان جولان می دهد که پس از آنکه زهرهٔ عطارد تدبیر که بنور نجر مند موسوم ست از بوالعجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و برای یکی از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را از رف لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخته بشش ماه که بقیهٔ از ایام موعود باقی بود و عدهٔ حیات پادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده بلشکر وحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای وهر که واسطهٔ عبرت اولوالالباب ست امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق بر داشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام ست تو نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برمیداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن سرشته بیمای کربت ست بحجت مصلحت بندگان خود انتظام سلسلهٔ شبانی مشارکت رمهٔ این مرز بوم کرا اهم و دلائع تواند بود زودتر برسان و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندها مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان الٰهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات پر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش بشگفتن آورد و چه روزی بقاعدهٔ دوم بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بروائی مهمات خلائق می پرداخت

ناگرفت

ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بو آر بزرگان بفرمان این مصرعه **مصرعه** تواضع ز گردن فرازان نکوست ❊ بجانب همه سر فرود آورده

بیت ستاده در مقام استقامت ❊ فگنده بر زمین ظل کرامت ❊ نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکبختان سر سرم از حریر سیاه بیز اهن زرنگر کرده و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارک بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته **مثنوی** صالح مرغی چو نافه خاموش ❊ همچون صلحا شده سیه پوش ❊ چون زلف بتان سیاه و دلبند ❊ با دل چو جگر گرفت پیوند ❊ بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طایر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخوانم اگر ماه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل از انکه ماهش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک تر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت صورت این سریر آرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت مانا ست که پندارم همانست و این مضمون ابر زبان راند **مصرعه** ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری ❊ بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان براندازد و زهره نیز بنخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل رخسارش تر زبان خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسالقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی که شهریاری را سزاوار میمنائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آن گوار آشنا شنید بجای

پاسخ از دیده گهربار دیده زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های
گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار
بی رحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها
شنیدند **مثنوی** چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری بر خورد از وصل یاری * برافروزد چراغ آشنائی
رهائی یابد از داغ جدائی * زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش
مودی ساخته بمشکوی خسروی رفت و بنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبداشته بر خود درست کرد و زلف
عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست البرینه ناز آلوده سیه مست ساخت و وسمه را برابروی هلال
کشیده بنای شان دلربائی و پایه محبوبی را بر طاق آسمان گذشت و بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از
خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون
پریزدگان مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت
بادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را بمقنعه عروسی مبدل ساخته ازساحل رجولیت بزورگاه
انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم
بلکه زهره وام و همسایه سزاوار شهریاری و شایسته دامادیست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من
و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم
آن مطلب سترگ امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی
کار بر داشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت تا نهایت مسند آرائی رسانید
خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهر را مطابق
دین و آئین در رشته ازدواج او کشید پری پیکر که در نیمه از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت
و در گلشن وصال و غیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بگشاد
و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت
حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام

پس

پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیه بینوائی بر فراز سریر فرمان روائی
فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد * *

داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایه عمر در راه سوداگری گوهر و سود کردن الماس جگر سای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و بلجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره کشای غنچه عشق خرد سوز هر طرف
خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شوراب نوشان سرشک هنگامه بیدلی و شیدائی آراسته **مثنوی**
هندست و هزار عالم عشق * هندست و جهان جهان غم عشق * خاکش همه ذره ذره مهر است * هر ذره چراغ نه سپهر است *
سوداگر پسری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی بند پیران گوش کرده
حلقه نشین پیروان زمره سعادت کوش و فئه سداد کیش گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب
در گوش کرده بر در حلقه زنان و در دل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه
ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و امانی
جهان جاودانیست برخاسته بتصفیه دل و تزکیه نفس کوشیده علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که
باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجرد منشان
تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات
بقاعده ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف ماتم زدگان دل بر طریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را
زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار التعلقات منزه داشته در عرصه بی قیدی بسان
پرکار چرخ منیر دو بیرامون مرکز آزادی دایره کرداری سر و پا می گشت از آبادی بر آمده رو به بیابان نهاد و از راه
بیخبری از خط استوائی جاده انحراف گزیده بجولستان افتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت
زیرا که در ان مرز مرگ خیز که همه سو ریگ توده بسان البرز مینمود جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود

تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم مهری بود ریگ تودها چون کورهٔ
آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش آن با وجود آزادروی بسان
سوسن زبان بر آورد و از ممر بی آبی دل بر بلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهادش غش تعشی بنود از
بی تابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پر کاه در آن کوهسار ریگ آتش بار بر افتاد و در اثنای چنین حال ناگه
آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سر بسر به دلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا
از آهو جسته شاخش بکردار گلرخان سنبلین معوج تا بدر اسافش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی منقش پیکر بی
طاوس زیبی + چو چشم دلبران مردم فریبی + چو آهوی نظر صحرا نوردی + چو فکر تنگدستان دور گردی + بنهادی هر کجا
پا چست و چالاک + دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک + با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل
در عنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل چمان چمان در رسید و از پیش و لیش گذشته بآئینی که شاهد طناز
بسستی ناز در صحن چمن خرامیده گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار
به بیغوله چشم بد و باز می نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حال ست
جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر به دنبال او شتافتن اولی ست تا هر حکمتی که قضا را در تضمین
منظوری ست بوقف شهود آید و هر امر که قضا و قدر را درین میان مستور بود بنفاذ رسد هر چند پایش از رکاب
مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد می رفت و جوان آهو تک
نظر بر گردش گماشته افتان خیزان گام می زد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل دیده از ناپدید
شد و درختی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دامن اجل کنده خود را بدان مقام
مینو فرجام فائز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نو خیزش مانند قامت
شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزهٔ
نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر
بر برگ شقائق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله
پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود

نهری سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل قدسیان بصفا از سرخوشی نشئه بلند و در سایهٔ مینای سرو بر بنیان سبز گیا
غلطان سیر فت مثنوی گل سرخش چو خوبان نازپرورد + برنگ عاشقان روی گل زرد + درختانش کشیده شاخ
در شاخ + به تنگ آغوشی هم تنگ و گستاخ + گل دسته گل ز غنچه در عماری + بطرف قد نارون در چتر داری + سمن با لاله و
ریحان هم آغوش + زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش + ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم + کشیده جوی آب از جدول سیم
حسن از تماشای آن مینو کدهٔ رضوان فریب بسان گل بشگفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و
کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلای غیر مترصده بلبل وار سنج
زبان بر شاخسار شکر ترنم گردانید و از آنجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایهٔ سروی برده مانی سر بر بالش استراحت
نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه ئی بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظرش در آمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم
میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خداوند این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه
تانی رفت از نی صدا و آوازه ان آتش و دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فرا ترک
شد و پس از گامی چند چوتره دید مثمن در میان چار چمن که بهشت باغ خلد را سواد اش در سر بود و بر ان چوتره
پری پیکری که گردش حور چون دائره پیرامون نقطه می گشت در کسوت خاکساری لباس خاکستری بر
نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش بمنجنیق محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر
چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر
از تارک دل هوشمندان بوده بسکه حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش می سوخت و مرغ
چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای
مصری عزیز میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش بر پرند چینی را خوار می انگاشت مثنوی
سلطان شکر لبان آفاق + لشکر شکن شکیب عشاق + گردن زن عافیت فروشان + تشویش ده صلاح کوشان +
مشعل کش آفتاب انجم + دیوانه کن پری و مردم + ابرو سپه چشم دو لبسته + تسبیح فرشتگان گسسته + فرموده
کلاله را سواری + داده مژه را سلاح داری + سر تا بقدم کرشمه و ناز + هم سرکش حسن و هم سرانداز + آن آهوی مشکین نقش
صبا گام که هادی حسن گشته از آن چولستان بلاجوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیشش با سلسلهٔ چین

در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری
برماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزال خوئی به تیمارش می پرداخت در پهلویش زنی پیر بنهایت کبر سن و سیه فامی
بند اشتی روئیش خال چهرهٔ لیل ست یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین
ساخته و بشانهٔ ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده **مثنوی** دو پستان چون دو خیک آب رفته + ز زانو ز روز
تن تاب رفته + شکنج ابروش برهم فتاده + دهانش را شکنجه برنهاده + چون مار بر گنج و خار با گل نشسته بود
حسن خالی الذهن نزدیک شده ازان هم نشین ناجنس و مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای
رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون حیرانی می گفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن
حالش میزند و خرقهٔ عافیتش را سیل عنا می برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دوچار شد پری شمایل
بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بران درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة
العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق داده چون ترسابچه صنعا نرا از صراط صمد پرستی آوارهٔ کوی صنم ساخت
بیچاره حسن از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان
بلا طبل شیدائی زده مانند علم بر ابرماه بالیستاد و عاشقانه بلبل زبان باز بدین ترانه مترنم گردانید **بیت**
بیخ زد عشقت لباس پارسائی پاره شد + طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد + آن غارتگر هوش چون
آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا برمثال آهو رمیده و ماه کردار بسحاب نقاب در شد
حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دید خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را
بادای این منظومهٔ پیرایهٔ فصاحت بخشید **رباعی** روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر + پیش شمع آتش پروانه
بجان گو در گیر + با لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ + بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر +

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوز سیه فام و آب و دان بر بخت چهره ازشناسائی نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن با مداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از و پرسید که چون شد که دریک لحظه از فراز گروه دانائی

بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر برپا
او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان عزیمم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را
بر بیکسیم رحم آر و در باب چارهٔ کار من دلسوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را
بیک زخم دیگر بنواز و جبینش بر خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل دادهٔ سودائی اگرچه
مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا
میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه
ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز از آنکه سر دهی سودی نکنی و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی بادی بکف
نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سرویست بر جویبار عفت سر بر آورده
مسمی بگوهر که چون گوهر در صدف از آلودگی آلایش منزه و ایست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت
و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نشیند و بیدار ماه وی دیده را بخواب آشنا نکند و پدر وار خلف دودمان
علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین است لکن این خرابه سست اساس رسته و چون سوسن سر و علم در میدان آزادی
برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام الیقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت
خاکستر گون در داده **مثنوی** چو بیت المقدس درون پر زتاب + رها کرده دیوار بیرون خراب + بیاد حق از
خلق بگریخته + چنان مست ساقی که می ریخته + در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و حور را
با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب بشتافتن تیشهٔ ناکامی بدریای عمر زدن
و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از سر این داعیهٔ محال درگذر و ازین گلستان بهوس بوی رسد بوده چون
صبا سبک بگذر که هوشیار دلان ماهتاب را بگز پیمودن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند
آن مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت **مصرعه** جزاک الله فی الدین خیرا
که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح
مرد آزما نافتاده ام و بخواهش خویش مبتلای ام بلا نگشته مردی بوده ام از قیل و قال رسن عشق بیگانه و از
بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس رابطه چون سوسن بسته ناگاه پنجهٔ قضا

گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت گردن جان ببست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلنار از پیش چشمم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر هذا فراق بینی و بینک میزند و نصوبت من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بزدارد **مثنوی** اکنون که شدم ز عشق بیدل ÷ نی صبر بجای ماند و نی دل ÷ آن صبر که بود همعنانم ÷ برتافت عنان با متحانم ÷ این شعله ندانم از کجا خاست ÷ کز هر بن موی من بلا خاست ÷ ای وای ز بخت چون کنم وای ÷ نی عقل بجا و نه صبر بر جای خدا را بر تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آور و رایی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای دلریش مرهمی که زخم دل ترا باز بال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه ساز و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و بدرویش چون حال ترا بدین منوال ببیند همگیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپا کید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد و لبسان خطی نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان باتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته بگهوره شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لا ابالیش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وانمود سیه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت آنجنان پاک گوهر جریدهٔ کید بکشاد و فی الحال حرف نخست از فریب بکرسی گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خدا پرست همانا فرشته ایست که ایزد جهان آفرین از عرش بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آئی چنین مست بادهٔ الست نه بینی صلاح آلنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری ماه برج نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج

این خورشید ضمیر صبح نفس کشتی اختر باه زیبنده است و سبزه با گل برازنده لیکن این دیگ تمنائیست که میپزم و دانه هوسیست که میکارم این همائی ست که بدام ما افتد و این گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی بگردچاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازهٔ طاقت خود بال سعی بر کشائیم و در هوا هوا خواهی پرواز نمائیم اگر فسون من درو اثر کند فلک کام تماشاست و الا معذور خواهیم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسردهٔ اش در آورد حسن بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچهٔ دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرعهٔ خاطر ببالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی لب سرانجام جهیز بر دوخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بکشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانهٔ طرب داد فاخته خلعت خاکستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد و بنفشه چنگ خویش بقانون بنواخت که ناخن هلال صنوبر ز دم غان چمن از نشه دو بالای مینا ترنم لحن داودی بر کشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ... چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن ست بپاسبانی مستان گلشن بر افراخت حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش در از ساخت و سالکان از مستی عشرت خرمن گل در آغوش گرفته بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست هر برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت لعل الماس گوهر کنون بشگافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت **مثنوی** حسن بسته کمر را چابک ... ازان گنج گهر درج گهر جست ÷ نهاد آتش بپیش آن سرو گل اندام ÷ بقفل حقه از نقرهٔ خام ÷ کلید حقه از یا ...

تر ساخت، کشادش قفل و دروی گوهر انداخت، حسن مدتی بدین آئین ها عیش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد و بعد از عرصهٔ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب تردد در کرده گوهر را بسان رو ورهٔ نوردگردانید و مانند ماه منازل پیماگردید ٭

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و رسیدن بلاها جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص شده بهمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی مسافتی بسیار به بلدهٔ رسید که صنادید حسن آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت ازشبانی گلهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت قضا را از آن رست نهاد چون موسم شباب بزود ترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم قوت [illegible] و دل تنگ دلی کرده با همت و ربادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر چون [illegible] حال بد همنوال گسسته دید سر کلاوه توکل و یقین بدست آورده رشته بسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت [illegible] نظر بد نگهان گشته بر جامه کمر و آر بسان نی از رنگ نگاریدن فولاد نهاد پر جوهر گلی چند بابریشم الوان [illegible] و سیاهش رنگ برپرده شب تجلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون با مضطرب [illegible] ست بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش [illegible] رنگ آمیزیش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب [illegible] ن گلدستهٔ خرد فریب را ببازار برد تا از جوش سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه رتق سازد و [illegible] سادا کردار بتماشای گلهای آن نادر طراز نو آئین نقش گرد آمده رونق بازارش فزوده و از [illegible] تر بیان زرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و لطف دانش حسن را با آن کم در [illegible]

جنهم آسای آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود باز بانیان درست میکرد حقیقت گوهر بد و گفت آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را از مال خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگه عاصیان زندانی ساخت و زبانی بدبنشی چند که مصرعه مالک دوزخ و میانجی مرگ + در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبرا از دایره حریت کشیده رقبهٔ بندگی بر رقبه و قیدش انداختند و با اینهمه بانوی امن حالش را بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار در ساختن با حریف طرار کیشش ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پرنیزاد را در دست آن دیوان دد خو بدین خواری و مذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند و اعجبا که این ماه داه باشد و از چنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی باندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فروهشت جوان سر و رهوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج بر آمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخت و طنابی را بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاد گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت سواد ظلم جاداشت از صدای سنگ تیرسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بپای برج که بسپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب بدست و چشم بفراز برج باز داشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند دارباز آن سان از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه توز کم مهره شعبدهٔ تازه در کارش کرده القصه جوان

فیروز بخت قوی طالع جهان از انجام خود دلخسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیهٔ تردد قطره زن شده
آهنگ عشق گیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با این همه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی
بالش بنفشه گون شدی بر خاره و خار برهنه پا میشتافت چون بندی از راه نوردیدند پای ماه ستاره وار گشت
تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله
پائی در وسط لیل بره نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی به موقف سکون اقامت گزیده شهباز نظر در راه
جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگی اش نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش
از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازست
از پس آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح باز رین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان شب رو که چون شب روان
سپهر هنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده دید مردم غافل که بردم مارگام سپرد به یکبار از جای خود بر جست
و از بیم بیکسی و اسیری با آغوش اجل قرین شده صبح آسا نقش شمردن گرفت و چون شمع سحر آمادهٔ جان سپاری
گشته توان از تن و تاب از روز در باخت و با خود گفت اینچه طالع نگون و بخت واژگون ست که از کام
نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بیشهٔ عناد در افتادم کجا شاهباز اجل شاهین تیز بال
مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد **مثنوی**
منم آن تشنه در ریگ بیابان ✤ برای آب هر سو می شتابان ✤ نماید ناگهان از دور آبم ✤ فتان خیزان
بسوی آن شتابم ✤ بجای آب یابم زرمغاکی ✤ ز تاب خور درخشان تودهٔ خاکی ✤ القصه از قصیٔ غایت
غصه و غم چون مجنون نقش ست بدامان جنون زده زان صحرای اجل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند
ساخت و لبسان موسیقار نالهٔ زار بر داشت یا هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چارهٔ کار چون کند تا شاهد مراد
از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای این خیال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که آتش
سودای گوهر در یک تمنامی بخت آنرا وزیر خیال کرده از غایت تیره دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با این همه
توسع تنگتر از چشم پیل و پایهٔ گربه وار راه فرار سر کرد و چون هوش و رسوائی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را
دید که با چهرهٔ چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و لبسان نیسان از دیده گهر می بارید گفت ای خورشید آسمان

نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساخت زمین آسمان سالخورد یاد ندارد **فرد** ماهی
نتافت چون رخت از برج نیکوئی ✤ سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن ✤ اگر ماهی از ذروهٔ فلک بر
خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته
مگر از سوز مهرت شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب
فراش گشت گوهر شمهٔ از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان در آورد و بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد
و گوهر را از میان ریگ بر داشته با خود در ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل در آن دشت برخا
براند گوهر دل را ملتجی بجناب کبریا الهی که دانای ضمیر بندگان ست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
و ای دانای راز بیچارگان بحق صحرا نوردان راه مهرت و تنها روان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را از ولیدهٔ
صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن ندانی منحرط گردان بالجمله به بنگونه مناجات میکرد و از بیم
جوان جمازه تاز رنگ بر رویش شکست و آن شتر دل که چون غول گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار ره وا کرد از سهرا
خفا در خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن
گربه همت را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را با خلق نسیم همعنان ساخت و آن لیست فطرت مانند گرد در ره بماند و زن
اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه کام سنجی سراغ بکوچ حال لشکرده دستش بر پشت
چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سر نوشت
خویش بر خواند و از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سینه ماه آن مهجور کوی مقصود
را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود بر آمده بسر حد او رنگ آرای دیگر داخل شد
قضارا امیر آن سرزمین و بان ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخجیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح
استعجال میراند با حضارش فرمان داد بختی سوار بسکه گریه منظر بود امیر گوهر را با تشبه مسلک دیده شروهش احوال نمود
در کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت حلال منست هنوز امیر فراد و ریز و هش احوال میکشت که وزیر
با آنجوان شتاب زده رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک منست از اینجا که صفحهٔ حال این طائفه نا قصه از طراز وفا
بی نصیبست با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی

این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهرچه عدالت امیر دادگر اقتضا فرماید در ین باب حکم بنفاذ رسد در ضمین جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن نجیبیت که انیمرد بموقف عرض آورده بلکه این زن منکوحهٔ منست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته اختر ست مفتون حسن این بینوا گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و متعدی عنف بخانهٔ خود برده برج محبوس گردانید چون دست بکسیم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را از ان بام فلک فرسا فرود آورده از انجا شبگیر زدم و بپای جهد شتابان شتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از ان نمونهٔ خلد برین ست رسانم از انجا که این زن در مدت عمر خود گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم انداخت و جمازهٔ روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان در رسید من ازین ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد شتر سوار در انوقت چون اهل کرم گرمسیها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان حسنه را بسیئه بدل ساخته ناقه بمروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جمازه را بشتابهٔ تندباد بر اند که من تاب همپائیش نیاورده در چال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضادهٔ انیمدعیان کذاب مانی متامل شده تا گوهر را چون در در درج هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن نا راست و کج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت الشرف تمکن یافت با تمکین و کش مهمانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پرنور آب تازه یافته گوش گردن شاهد ماجرای خود را بدرر آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت نادانی بودن حسن چون یوسف در نوا خانهٔ بلا و امتداد اشتداد تسلّط و جفای زیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو اخوان الشیاطین بسبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر ست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفا زمان مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضر ابر برج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را شمع و چراغ رشک فرمای چرخ مینا...

ساخته

ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان لربائی بود بتحلل شاهانه و دُر شاهوار پیرایهٔ زیب و جمال افزوده در حجرهٔ خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم سنجی پنج نوبت حسن میزدند بهفت کرده فرمود تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند مرة بعد اخری طلبداشته ماموز ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک لآلی دندان اینانرا ازین دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی ازان جواری زده از کوی طلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده متر صد حکم گشتند و هر یک ازان طویلهٔ خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروزدیده و دندان طمع بیرون گوهر زکرد چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست ازان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت و تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای ظرائف تنبیه سر داد و ان یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج پرغمال سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن باز داشت وزیر و خیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک گوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از انجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب و روز انش همه چون چشم خونین نگاهان و دیدهٔ شقایق جگرداغان بی گنه گرد خونریزاند همواره همت بلند بر اند او گزند ابناء الشهر مقصور داشته لیس نقرد ردی ازان سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باریده لهارا چون آبگینه خرد بشکنند ماهی حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث

روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا
برین نهج است درحینیکه حسن گوهر را همین معدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی
یافت شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون شبروی بهر طرف
تاخته زمانه از کلالهٔ لیلای سیل مجنون آسا در سر سودای سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب دیجور
چون دل لاله و نافهٔ آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر افشانش نافهٔ تبت
و تاتار تار تار میشد و از رشک رخ و بالائش خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره میگشت در
کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضارا
تندباد بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را باتفاق سودا روغن با بقالی
بنغداد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقدینه بساطش زندانه ربوده بود
آن تیره باطن تاریک درون در صدد قدم دزد نشسته در بند آن بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام
که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن گشته بخت وارد شده روغن خواست از انجا که قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود
بروقت برکشیدن شاهین میزان از پلهٔ راستی و تافته بود از روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شهباز تقدیر
طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد غافلانه دست بسوی شاهین یازیده خواست که قساوت
قلب میزان بباطن بیع ثبوت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش
شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ دزد زد جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر
پشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون آن مقدمه از مر استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و بادهٔ
تحقیق مخمر گشته اصلا بپرسش وجوه نپرداخته و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان
مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته یوسف آسا بی سابقهٔ
جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک بود و مجاورانش را
بسان اصحاب جهنم بر پا و گردن مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن و سر به تیغ سپردن
چشم بهی از بهار دهر بریده **مثنوی** سیاه و تنگ چون قاروره و قیر + متاع ساکنانش غل و زنجیر + درش

بسته بقفل نا امیدی + ندیده غرهٔ صبحش سفیدی + موکل سخت روئی چند در وی + مجاور تلخ گوئی چند در وی +
مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت
و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی اینچه شاهین بلا بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد
و از مهب قضا دیگر اینچه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و
بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا جز بر خون جگر حواله نکرده
و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بی مهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته
بغبار غم پر است و بهره از لم چون فلک و صراحی همه اخگر است و خون جگر **قطعه** آسمان دائم کند در کشتی
عمرم دو کار + وقت شادی بادبانی گاه اندر لنگری + گر بخندم وان لب از عمر است گوید زهر خند + در
بگریم وان بهر روز است گوید خون گری + القصه حسن بعقوبتی که مزیدی بران متصور نباشد در انمقام نحوس
محبوس بوده ناچار سر بدائرهٔ قضا در آورد و از جفا مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید
و گوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود شب در انتظار حسن در از تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره
گردا چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت
و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه ها نگرد و آتش اندوه هاند شعلهٔ بخس در سراپا خود زده چون شمع در پیراهن خفتن گرفت
و از انکه در ان دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار ترصد
بعلت امداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاده بکرد تفحص بر آمد و پس
از چندروز بسمت زندان گذر کرد مسکین بار از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در حرگهٔ بدبختان
سیاه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ اینحال بی اختیار اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویزن فلک
چنین غبار فتنه چرا بر سر بخت و با وجود بیگناهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و در بسیابقهٔ جرم در دائرهٔ
ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون
از دیده بکشاد و بهانی های های بگریست و ماجرای خویش بلا و باز گفت موکلان نغمه اخانه کیفیت حال بسمع کوتوال
رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داد و برین سر آگهی حسب چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن

سر شار گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاکدامن مترصد تردامنی گشته خلاص حسن موقوف بسوای جستجای خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسوئیش زنار رسوائی بر گردن جان لبست و درین قضیه باکوتوال مسامحت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از انست مشروط ساخت گوهر از ورود چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد برامر نافذ قاضی نهاد و بدانچه اسارت کرد راضی شد و راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و بتمهید لبساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار بدائرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوید امید حلاوت آگین گردانید و از انجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست که چون شب آبستن ورا آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته مشت مروارید بر زبرجدین لبساط سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون ورق شادبان گشته دست سعی بر فتراک همت زدند و از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید و تمنای وصالش هر لحظه آب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از بستر کاسل برخاست و خود را بر در زینت خود آرائی زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی بر کرده و محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانیده عصای آبنوس بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم

بتقدیم

بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالیشان وشناس بکلبهٔ احزان من گمنام بیسر و سامان نزول فرمود بچندین فرتبه قاصرست بیت

لطفی نموده و ندارم زبان عذر + این عذر را حواله بلطف تو میکنم +

قاضی از گرمجوشیهای نازنین چون آتش قاضی بستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی آرزومندانه کرده گفت ای هدیه مصحف رسالت که سورهٔ نور دران مسطورست بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات است جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهیست موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید + کز عهدهٔ شکرش بدر آید +

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود و نتیجهٔ لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسیکه بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلیست که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیراکه خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بر روزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع اینمقدمات ارشاد سمات گردن بزیر بار منت نهاده و خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت ع اینکه دیوان قضا قائم بدیوان شماست + زیاده تر ازین نعمت در حوصلهٔ تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع کی درمییابد همین که چون تو گرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت مثل من بندهٔ بینوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمرست ممتاز گرداند و زبانرا که از پارهٔ لحم بیشتر نیست چه یارا آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خجسته آمیز که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش میگذشت بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد درچنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشته منتظر مراتب دیانت

قوائم عرش شرع را تبانت می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زد قاضی بمجرد استماع این نغمهٔ
کج آهنگ لاحول برخواند واز غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست و نداست که چون
کند و چه سازد که ازچنین هنگامهٔ محشر آیین رستگاری یافته سالما بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه
بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت
جان پرور رشک برده سیر بلا در لوزینهٔ مراد من سکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود می نماید
غالبا درین کلبهٔ ویران خمیست چون همت حضرت بلند و چون حوصلهٔ مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد
دمی بنابر مصلحت دران خم نشسته بتجدید احیای اسم افلاطونی فرمایند که بهر آیینه همین الصواب اقرب است
قاضی الفرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم درآمد وآن پاکدامن بدین حکمت علی آنچنان دیو لعین را در
شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قایم ببست پس همت بتسخیر دیو دیگر
گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را درون سرا بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست
که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه توام بهمانا غزالهٔ چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو میگیرد و خط عنبر بیزت
کر استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرگار در گرد
عالم برآمده برین مرکز خاکی دایرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی دارے
خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ
تابانت دیده کوتوال ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی
بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب
جام زد گوهر بسیار مغز آمیغی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسه را بهمت بر انتزاع
نقد شعورش برگماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود از نثار عقل معرا ساخت
چون دانست که در عالم آب قصر نفس او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی اضطراب برخاست وگفت ای بنجر
چه نشسته هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بدر آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زده
عقل را که درین وقت از نشهٔ سرشار شراب ما فی بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید

گم کرده گفت خدا را توجهی بر کار ما و آنچنان که دانی بدل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات
افتم گوهر گفت ای بجان و دلم فدای هر موییت درکاشانهٔ مسکینم جز جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست
که دران درآئی تا دستور از جملهٔ اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت اگر از دستش ایمن باشی از اینجا
که درین دار منقلب جالها نیز گاه گاه از نسق بگردد عسس چون خم زد بجوالی درشده جیب را از جملهٔ مغتنمات شمرد گوهر رشتهٔ
مراد بدست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی
گردانید چون عسس شب گرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون وار از خم مشرق برآمد گوهر خم و
جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور
شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا والآخره را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی
فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود
تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند ✣

داستان خشت زن اسیر و در گرفتن او بهوای دختر تاجر و باریافتن بکوی مراد بر غم چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند
که در شهر دلگشای او جین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را با جر فنا در شکست و باستعداد
سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جانگی خواران مائدهٔ حیات مستعار را ازان گزیر
نیست رخت وجود بربارگی ببست چیزی که از اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم برروی زمین گذاشت کهنه قبائی
بود در غایت اندراس از بسیاری استعمال در اجزائش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پسری
داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر بپیرامون لالهٔ نورسش پیچیده اما گوهرش
از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بروید آمد و بر روی وقتش
روزگار تیرگی آورد و روز زمانه راه معیشت بنهجی بروتنگ ساخت که صبح کردار همتبانان جان در آستین داشت

روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر بردم که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک وزی مدار خون جگر
حواله کرده از مائده نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است از خرمن نو آگین قمر بهره من بکردار قالب خشت
همه تیره گل از دورنگی ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه به تیر میدوزم و از نیرنگی
چرخ جفا کار و چه مگس چون انگبین شیرین نیست من از تلخکامی مانند موم با آتش مخمصه میسوزم و در زیر این زنگاری
سایبان زنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلین قطع ساده کار دلفگار تر از من دیگری
نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امیدم را نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مراد روزی نیاید
خواهم که آئینه بختم چون آجر نه پسندی و از من بوداع خرسند گردی تا باز مون بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام
راهی بنغمه دیگر گشایم باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب
معشوقه مراد رخ نماید بیت ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش + بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش
مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصائح بمثقب زبان سفته
بسلک بیان درکشید که ای جان مادر از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت
مر کسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ نهال امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را گرفته غنچه بهره او بر روی
کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان
سود و منافع وافی دست دهد و اشغونه ارادت بر وی گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزو
و کلی خویش احتیاج بتحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین
شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت
گوهریست که بدان سبب چار بالش عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن
دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلایش تلون گیتی و نعمای تکون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل
توان برد و اوراق نشاء این خمخانه سفالین لباس سر خوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زند بافان آبسال سخن و بلبلان
حدائق معانی که از لجه زخار طبع سپهر پیوند بهشیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده و بکفه میزان زبان
اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بو

لطافت

لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران
فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر گردانند و اقسام معانی لطیف تر از نسیم و
لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات و آن تر از رود و صاف تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز
بنام تاجداران نامور و نامداران صاحب افسر در جریده لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند
در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور که رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصر که
وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از ینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی
بهره نه ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از پیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت صورت را
نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ مجرد آن طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست + تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان
رفعت و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدر
نیارد و کدو با وجود سبزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را
راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسبب سیاحت مولع بود اصلا در غر موعظت
را در گوش جا نداده گفت گوهر نصائح که والده ماجده در سلک نطق کشیده بعنایت ربی سزاوار آنست که در درج
دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان
صور دانش و سامان کارنامه خرد که عیار حقائق عالم بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده
نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان بر کشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت
نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتاب است تا از مطموره
کان برون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نبست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از کمین صدف
بر آمده بلسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی خواقین گیهان تپره رسیده آبرو نتوانست گرد کرد و صبا
با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر بمصاحبت مغبچان چمن اختصاص یافته و سپهر ببرکت حرکت از جواهر زواهر انجم
گنجها اندوخته غزل سفر مربی مردست و آشیان خطر + سفر خزانه مالست و اوستاد هنر + بشهر خویش

درون بخطر بود مردم + بکان خویش درون بقدر بود گوهر + درخت گر متحرک بدی زجای بجای + نه جور
اره کشیدی و نه جفای تبر + بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد + که این کجاست آرام و آن کجا زسفر + در خصوصیت
خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز ماند ماکیان کردار در خانه گرد پا گزین نگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش
دوزم القصه بهر کیف از ضمیت مادر مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت
متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده
در مسجدی بسجادهٔ اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب
کرم و ارباب احسان دوخته بانگ ریوزه گری درداد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل
محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر میسپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند
تا آنکه چندی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سرحلقهٔ
اصحاب مکنت بود به پشت بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را
در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طرهٔ تابدار بستن اشتغال مینمود و کرشمه را
در شیوهٔ ستمگری آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پرداز
چرخ از گوشهٔ مسجد برآمده ناگرفته نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره
جبین که آفتاب آفاق ستان باهمه خنجر گزاری در میدانش سر می سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن
و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را بپنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت
اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا چون چنین صید لاغر و شکار محقر بچنگ فرو بردن از محقرات جهان
انگاشته رایگان درگذاشت آری مصرع شاهان کم التفات بحال گدا کنند + القصه آن نازنین خونین گام
سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید
و شورش عجب اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نائرهٔ بلا در کالای هستیش گرفت
از همه سوختن بسر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ صواب بیرون راه مصلحت
دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست تغافل صبر زده بلبل زبان بدین ترانه ترنم ساخت

فرد اینچه استغناست یارب اینچه ناز و حکمت ست + کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست + پس از تمادی ایام و
امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از
خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال را که آنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی
بر آشفت و بمقتضای سهو و عادت بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد
و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بداندیشی نباشد متلاطم گشته بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته
آتش فتنه را منتهای کام خویش که عین ناکامی آن و منتهی سلوک نابخردی بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل و
هادی راه صواب از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرد و صد حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت
آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال
درگسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج
آتش قهر فرونشست و سرش که آگندهٔ سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال
جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان بذریعهٔ غربت ندامت آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از ممر عدم حصول
آرزو جهان در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خامکار
زبان بپوزش و اعتذار کشوده اظهار هزارگونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین
استعفای تقصیر کرده همت باسترجاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال حریم مصاحبت بقاعدهٔ خلوت
دستوری باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین
مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد
لیکن از انجا که پاسبان شرع پردهٔ ممانعت درمیان فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسرحد فعل نتوانست
فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَاِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهٗ مِنْ بَعْدُ حَتّٰی تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهٗ
وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد و سبیل تجدید واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای
مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری انملهٔ وسطی خویش
این عقد گشاده نعوذ بالله منها میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را مرهون منت سازد ما باید که لاله وار

بیک شبهٔ عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابدنه انداز دو بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم
اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده از نیمقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق القدوم بکف
آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند در پژوهش
مردیکه استحقاق ازین معاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابلتری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت
انجاح مطلب بدو التجا آورده بکیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال
نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که بند اشتی سروش بگوشش در رسانیده محو نشاط گشت چون عروس
جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر میناکار
سپهر جلوس فرمود جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی
نداشت و حصیر مسجد نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرمتر از ناز بالش فغفور و قیصر میدانست
بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه متخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و
بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید خاوری بتمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سپستان بنجوم ملزید
و بقاعدهٔ زناشوئی بر یک بساط هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از لب شاد انشاط بی باده
و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم رؤیا تصور میکرد و گهی
از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و باخود
میگفت مصرعه اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ✚ بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش
رها نکرده بنفس نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ
حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا
بیرون کنند زمانی متامل گشته باخود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز
در کمال بیسر پیشه گشته و فلک جفاکیش پس اینهمه جورآزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت
و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران مذلت
نشستن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ✚ بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد

مصلحت آنست که یکی بآزمودن بخت گرد چاره بر آیم و بجهت حفظ سررشتهٔ سعادت تا مقدور پای همت
در میدان سعی راسخ گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و بآبیاری عنایات ازلی کشت امید
شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خود باقیست پس از تصمیم این ارادهٔ صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوهٔ
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون
و وامق درست ساخت و هم بندی از ضمیر فرابیش ظهور نهاده بافسانهای محبوبانه و افسونهای تجربانه فی الجمله
پری پیکر را رام خود کرد و نغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست
که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک مازندران وکش
چرخ چهارم گردانیده اندر نقص اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را الیسر حد الفکاک رسانید
و قدر دولت وصال چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت
و چون تخلل در بنیان دوستیش پدید آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت سترگ نباشد
و هر سری سزاوار این سروری نبا یه نظامی محرم دولت نبود هر سری ✚ بار مسیحا نکشد هر خری ✚ و این
نیازمند که سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان از نومیدی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف بار یافت و همین خواهش رسا و خلت بخیل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را
حمایل وار باگردن سمن بشک توپیچید و بی مزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملصق گردانیده از وصال حقیقی
که آن رمزیست خرد فریب بهرهٔ وافی برد هرگاه رتبهٔ حال این گرم روبادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق
که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایهٔ دوستی را مافوق آن ثانی و رفعتی نه فائز گشته باشد ظاهر
است که غیر از دلجوئی و رضاطلبی امر دیگر از مکمن ستر زن هیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر بوفا مصاحبت
قدیم فرود آوردن از استیناس بمحبوبی پهلوتهی کردن و پذیرائی وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور
اولی الابصار نباشد مثنوی میل کسی کن که وفایت کند ✚ جان هدف تیر بلایت کند ✚ جان که از آن
بجهان یار نیست ✚ هیچ نیرزد چو وفادار نیست ✚ جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه
از موسیقی نیز داشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی الانس اوگشته فی الجمله

تن برضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را الصبر صبر بیوفائی شوهر مان و خمول گردانیده حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر
محو ساخت جوان چون بر آرام خود دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه
امید بدست آورده قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از
تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان راز که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند
جوان بی آنکه بافتتاح در بپردازد از اندرون بانگ زد که این همه بانگ بی هنگام چیست بی سابقهٔ معاملت
ارتکاب بتصدیع چراست مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار به شبیب
حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل
صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز است هلا برخیز و بیهوده نجون خودستیز که روضهٔ خلد
مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زنهار در آن مباش که کار بستم و شدت منجر
گردد و خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطا برخیزد جوان بقانون هوشمندان بتمهید پاسخ نموده گفت ای
عزیزان قدم براندازه جا نهادن و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت
غرا از حیز قوه بفراز فعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنالیش امکان تخلل نباشد
و در ارکانش بدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی آستین جال خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه
داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته
از کثرت تحیر مانند طائر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بر آمده بعرصهٔ
اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت
و برخی بطریق تاسف زبان برخصت سخن بر گشادند و جمعی از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا
گرد ملال گشته انجمنی کردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه با هم رای زدند و گفتند
که انچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ و عار است
و غالبا گوش هوش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ سترگ و خاندان کریم چه مناسبت که مستوجب
مواصلت گردد همانا برین مصاهرت مصادره را رجحانی بلیغ است فلک حیلت انگیز صفای ما را بدرد مبدل ساخته

و مینای ناموس را بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن
و با ابنای جنس و اهل روزگار همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در سلکش قدر گوهر شکند
همسری را چون شاید و نامشخصی که گوهر نسبش بسلک نجابت تن در ندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این
غبار بلا انگیختهٔ آنجوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم لیکن گرد ذلت بر فرق روزگار ما نشسته زیرا که در
گلشنی که گل دستهٔ بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بردرد نصیبهٔ چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صواب دید
خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد زنگ تذلل از روی آبگینهٔ حال خویش باید زدود چون رایها برین قرار
گرفت تنی چند که درمیان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه نصائح و مواعظ
در آمدند و بافسون و افسانه خواستند که رمش کرده آوارهٔ کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت
لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بروی مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بآن التفات نفرموده گوهر مراد از کف
رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازین کراین سراسیمهٔ گرد تیهٔ غربت بمساعدت بخت
فیروز و طالع مساعد شرف اندوز این مواصلت مسرت پیوند از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر
این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش میبود اکنون که
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و مکیال ترقب نمیگنجید دست یافته باشند رایگان
از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بفرمائید که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیهٔ محال
درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلوتهی کنید و دیگر بکثرت کاو و کاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی
حال این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته اند بی بادیهٔ مباینت و بیگانگی میسپرید
هم در آئین خرد نازیباست زیرا که سامان و ثروت و نیا را اعتباری بیش نیست و از ممر انقلابیکه پیوسته بدوراه
دارد قابل اعتماد نه و اولوا الالباب مردم اسباب را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر
دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند مثنوی بقدر هنر جسته باید محل + بلندی و پستی مجو چون زحل +
نه منعم بمال از کسی بهتر است + خر ار جل اطلس بپوشد خر است + همچنین والای خاندانها و بزرگی پدران هم

اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از ینها بمجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در تحقیقش رود بخلاف گمان بظهور رسد + فرد + خاکساران جهان را بحقارت منگر + تو چه دانی که درین گرد سواری باشد + اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درین وقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد و منشاء خاکسار خطهٔ پاک شیراز ست که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال از آن گلزمین الی الابالائی گزیده که هر گلی که رنگ و بوی دانائی دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر ریگ آب و تاب و الائی دارد غیر از آن محیط فضل نخیزد پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خدادادش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرّاتش وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده انداز آنجا که اقتضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نما یافتگان مهد دولت و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگری نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سرنوشت ازل از دولت خدائی بگدائی افتاده رسیدهٔ شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبری باز جوید و بدینحال از در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که کریمی پیران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمانست و ذریعهٔ نام نیک و آوازهٔ خیر + فرد + تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست + اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده یکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جواز استمال ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد هر آئینه مستوجب این مصلحت دانسته جز شیوهٔ بیگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزتت بذل جهد کنیم جوان گفت

سزاوار مردمی و شایستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقالم بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان تختی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنا معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزهٔ خام و دو سه چند از آجر و کلبه در غایت تنگی که بوار طور همه تن و زن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا درست ماه از جملهٔ مواهب الٰهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طربان انجال یکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلال در افتاد و روز اصعب تر از هنگام سکرات الشب آورد و از مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و نالهٔ جگرخراش بر داشت و غزلها دردآمود و ابیات غم اندوه بر رقتی که در دل خارا اثر میکرد بقاعدهٔ فرو ماندگان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغییر شان فرماندهی بهمه جا شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه بر در زد جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرد آرام بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت ای خدا دوست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته و از سوزناکی متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در گشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و هما فر بلباس ارائی ملبس و خلعت حسن ارائی مخلع از معاینهٔ

اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری در رویش پدید آمد سلطان گفت ای جوان بیا رو بدین ساز ابریشم و تار زر که در برت مرا مخالف مگر و زمانی از نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خونبار بالا سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنا عشق تفته درونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت مینمائی ندانی که رقعی بهشت ندارم و بر خود پیش ازینکه نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بربان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و بندی بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راهست جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند انگاه ناله را با آه آمیزشی داده صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر نخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی فروز یکی را از منتسبان خود به پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستادهٔ پدرش وانماید اتفاقاً در حینی که والیان زمان از ممر انقضای ایام موعود و معرا ماندن شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیز مخلع و بر شهب آب دیبای مرصع ستام سوار و شاطری چست قلم چابک ادا در جلو مهماز زنان و جولان کنان رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجهٔ تاجر بردند و جوان را بر نعقد مآگهی دادند غلام چون با جوان دو چار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز ستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدا را از کوی بیرحمی برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه بست اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم شعر

ترسم چو بکوچ رانده باشم + آئی تو و من نمانده باشم + سر بر سر خاک من نمالی + نالی ز فراق سخت نالی +

جوان ازینمعنی بنهایت متامل شده با خود گفت

که پدرم را در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده همانا در ضمن سر بسته مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی آلهیست خامهٔ در نوقت که قافیهٔ امید بنهایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیلهٔ سر انجام مهام کار بیچارگانست بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مرد کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جملهٔ شما کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجهٔ تاجر نیز از نشاء نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای راه از خویش و آشنا هر کرا دو چار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لبهم نمی آورد کیفیت حال را تبیینی وچون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و رو داد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروضداشت بیت

اگر بروید از تن صد زبانم + چو سبزه شکر لطفت کی توانم +

سلطان خورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف فراوانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیامن گرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

باده نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیپ فرمانروائی بود فریدون فر سانگین جالش بشراب کامرانی پر و مشام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بخشش ابواب دولت کشاده

مثنوی فرمانده خیل کامیابان ✿ بپیشانی او ز بخت تابان ✿ او سر خیل و خیل رایان ✿ بر درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بنامش تازه گردد
و نام آبا بذ آتش آوازه گیرد نبود از نیم پیوسته خود را در گرد ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده در خدمت
روشن دلان صبح نفس التجا میبرد و اوقات شبا روزی بمناجات میسپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای
مستمندانست پس از مدت دراز که دماغش درین سودا اختلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی
از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایات
ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی در کمال طیب و لطافت بدست
سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخوری و بانوی کهتمان دهی در خلوت صحیح صحبت بداری
که نتیج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد
پادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم بعمل آورد و قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت
حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال
از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه برمز شناسان افلاک و رازدانان اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ
ساعات و ضبط مراتب دقائق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری
باز جویند آشنایان راز نه بحر و مزاجدانان هفت گوهر بتسویة البیوت کشیده زائچهٔ طالع آن یکتا عالم سنجی که گوهرش از
امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی
داشتند که این مولود مسعود همایون اختر از دلائل دولت و سعادت بسیار است اما بعد از انکه سن شریفش از چهارده تجاوز
نماید خطر عشق نیز بشمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام علویست چنان
بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق تماشای سفاین اشعار یا اوراق منقش و مصور بود درین صورت شاهزاده
را تا آنکه ازین عقده قدم فرا ترک نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است و بجهت حفظ
این سررشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب پادشاه ازین مقدمهٔ لقدر قرین ملال گشته چند از خلاص

کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده
از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بازلک تدبیر هیچ دانا
ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزبان معهود فائز شده بود باجازت موکلان بشکوی معلی رفت و از مر غفلت مخدرات
سرادقات خلافت تنها بحجره درآمد و صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش سر پژوهش کرد
ظاهر شد که مرقعات خاصهٔ خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح
آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد
دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی
صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا بر گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده
مرقعات را بپیش آن مستعد آفات عمر گداز در چید قضا را هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیهٔ دختری دوشیزه افتاد
کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور
از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد و طرهٔ سلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه
نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سپر کرد ناچار کیفیت
واقع بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث
تغیر حال استفسار نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان کرد و مجنون وار
روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرور کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر
جمالش معروض نمود پادشاه این مقدمه را با وزرا اصحاب رای و حکمای فی الاخر در میان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود
چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و بور بادپای عقل مدبران کامل
درین راه از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی تغیر یافتن صورت
امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان بدر افتاد
عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه
شناسای راه مقصود شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت

فرخ فال بود چون برآوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و تمادی ایام در بیابان های پرخار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبلهٔ پائی زخمها کشیده بشهری وارد و فائز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جست و جوی مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا العلت عهد دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر شکسته فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبیه که حالیا خانه برانداز دل و دین او است نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر بر افتاد تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب شتافت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ ویرانی چون نا امین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از ظلمت آن گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت و در آن محل شمعدان چراغی افروخته بودند بجای وثنی نشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال در آن هنگام آنها را از زمرهٔ نا آشنائی فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسید از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود در از افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می نماید و زیور گیه بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بهمین توجه حاجت روائی تو بدست آریم سر دختر نذر این آستان سعادت کنیم این را گفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از این مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه بر و دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق بسجده

نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار بی جرم و جنایت ستم سترگ دانسته در بارهٔ استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده بآواز حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشای ما بوده بهمیم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را مافوق التصور دیده مجدداً مراتب سجود مود ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت سرانجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت بجالاکی برق برجسته به تیغ خارا شگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیاده بر قیاس که باعث طمع او بر روز یور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گرداند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هشت تن حرامی مرهٔ بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان بپرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سر دفتر شیرین دهنان را بمجرد ملاحظهٔ انجال لرزه بر اندام افتاد و رنگ رو شکست شاهزاده چون او را از پس همینا کی بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه بسر آسیمگی مپوی که آئینهٔ غمخوار تو ام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته بسر بپایهٔ تخت قائم بست و نخست بکردار غازیان دلاور بر فراز قلعه بر شده آنگاه به نیروی همت بر کشید و سالما بخلوت خاص نشاند دختر مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده موبموبستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش هنگامهٔ مروت اینهمه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده بیدست که از بدو ایجاد آفرینش در حق هیچ یکی بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذرهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم

خدارا از حال خود خبر بده که باین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت
حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرعه ای جان و دلم فدای خاک قدمت
اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد
از روی کرم با طلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای
خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش ست اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان صورت
نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کامبخش همت ست انشاء الله تعالی بر وقت معین
و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنانست که مرا رخصت فرمائی
زیراکه توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی
جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل است
و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره و
کربت باشی خدارا یک امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون
عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و ساز یکه شایان آن مهم اهم باشد
سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه
بود که بیکبار کمینداران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال
بی تکلفی بر بستر خاصهٔ بانوی بسترآرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر صدر
استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و
عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند و آغوشهای باهم ضم شد و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه
بتاثیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر برکشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت
معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی با منظر غنوده و رخنه رسوائی
در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید برخود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت
چون صورت دیبا بیحرکت ماندند و دریناب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته

بر بنیقدمهٔ بلا پرور آگهی دادند ناظر در اول حال قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج از دائرهٔ
امکان دانست و لیس بنابر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن
ناموس برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شد و نائرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را
بمذلت هرچه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور دست بگردن لبست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته
یکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بحبائلهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان
دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نیکوی وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جز آنکه
بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بمتقاضی اجل تسلیم نمایم
چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوانرا گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الحال بانگ بر زد که ای ناظر بی بصر
اینجوان برادر دینی منست نشاید که با وی سر مویش کج سازد و نسیمی تا طره اش بشکند ناظر سخن دختر را
بمحل استخفاف فرود آورده از روی غضب برآشفت و گفت ای دختر جیاد شمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک
خواری انباشتی و در دو شیرگی خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این
نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی بینمائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر از ممر انحراف ناظر
از جادهٔ آداب نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت
شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت
سلطانی بوقوع آمده که از معائنهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی
رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت درسازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله
چون ست مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون
مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون
بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر اورا لعقوبتی
که مزیدی بران متصور نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده بخاکش بر تیغ حواله کرده آن بیچاره ناچار تن بتقدیر

تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد و دختر ازینواقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه
آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوض رود و حقیقت حال از
پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ
ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر
که محض اعتساف ست برنا زیبا القتل ایجوان که مستحق هزاران رعایتست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش ازانوقت که پیش داور
عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام بازپرس لتعهد جواب
نتواند نمود پادشاه ازین سخنان بغایت متأثر گشته حکم کرد که در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان
مجدد باشند و در تفتیش حالش توجه فرموده دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ
اعلان نگاشت و گفت مصداق انجال وشن طراز نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب
تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا آمد
انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند و
بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمهٔ طینت انسانی و سرشت بشری ست بوقوع
آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهانبانی ست به پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه
والاجاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی درینباب لب بشکایت بودن
صواب نما شد و آنکه این آوارهٔ کوی غربت را می خواهید که بفرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایتست که اصلا در
حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیرباز
پیش نهاد همت این جانبارست امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی
درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل اشتیاق را منور ساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر
همایونست در رعایت تربیت بذل توجه مبذول نموده ایم اما چون طبع گرامی مائل بدینست که بدرد مفارقت خویش

دل

دل دیدار طلب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب
دولت ما را خانهٔ ناز خود دانسته از سلوک رسائل رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش بازنایستی و اگر مهمی
مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجوه مراتب اعانت و یاوری
بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی
خویش و دل سپردن بدان غنچهٔ جان پرور معرض بیان آورده معروضداشت که اگرچه این مقدمات واهی بعرض عاکفان
پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایات بیشمار جناب خلافت
مرتکب گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگیست
پیدا کنند و پس از ان ملازمان درگاه معلی تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع
دل و دین احقرست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول بر دیده
نهاده کسان بتعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سایر بندگان روشناس خود را
طلبداشته بوساطت غیری مراتب تاکید و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف
و غیر معروف رسیده آنقدر که در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار
کرده بچهار جهت تفتیش و تکاپو نمایند اما چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت
نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازینمعنی بلجهٔ تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذرها خواست فرخ فال قرین ملال
گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب بر آمده و بنسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن
ببوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام
جانش فائز نشد و پا در راه طلب فرسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش
رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی
و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین ترسم که آخر سر درین کار کنی و روز در بیابان
بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صوابدید خرد آنست که چندی ست امید بفتراک صبر زده
در محلی رخت اقامت فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکتفی مهام مفتقرانست متمسک گشته سرانجام

این مهم موقوف بسعی و داعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان
نوردی پالش نازانو سوده بود بنا بر کار مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا
بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست که فرد فضل الهی بکند کار خویش + مژدهٔ دولت برساند سروش +

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بو العمود خرد و شناسا راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و روآوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت ذو همین یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سررشتهٔ مراد فرخ فال
طریقهٔ جانفشانی مرعی داشته اهتمامی که در حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزیدی بران بحیطهٔ تصور نیاید بسزاوار
ترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل و الا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صواب است مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی
که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور را متاع روائی داده دست
ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود برروی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد بر ملا
جلوهٔ عرض میداد و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش میخواست تا آنکه سپس زبان دراز
که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته مردنی شده
که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده خطهٔ خاک را بطناب تردد و مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه
و بر حقائق نوادر هفت کشور کماینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه را
بطریق تجربه چشیده بمجرد ملاحظهٔ شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سررشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقدهٔ
انتظار از رشتهٔ حالش بر داشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی گزیده و
بسکه از صحبت ذکور نفور است خود را یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرمانهی ولایت سنگلدیپ بشخص سامیش بر پا ست
و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بابندش ناخن بدل دانش پروران ندو زلف چون کمندش

گردن خورشید خاوری بند و همواره لشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند و علی الدوام چون
جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهارمنش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات داودی
دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان لاله عذار بادهٔ مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن
شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار
محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما
که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند چهل هزار رماح خارا شگاف و سنان صفدر
در صدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت
تهور کار رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و
لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چهلستانی ست هولناک و بیابانی ست بی دانه و آب
که اصلا جاندار را در ان سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر پشتهای ریگ روان
مانند بارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط سادهٔ عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مردشکوه
هامون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک خود تعین فرموده که احیانا
اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد بتیر خاراشکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش
بردارند **مثنوی** زنی از لبسی مرد چالاک تر + بگوهر ز دریا لبسی پاکتر + قوی رای روشن دل و سرفراز + بهنگام
سختی رعیت نواز + هزاران زن بکر در پیشگاه + بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه + زنان سمن سینه و سیم ساق +
بهر کار با او کنند اتفاق + شب و روز با باده و بانگ رود + تماشاکنان زیر چرخ کبود + جعفر چون بر حقیقت آن
شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را
بخود راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد
از شرف سعادت طالع گردد **حافظ** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد +
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود + عاقبت در قدم باد بهار آخر شد + شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل + نخوت باد
دی و شوکت خار آخر شد + صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد +

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را
فراموش ساخت و عنان تحمل صبر از دست داده خواست که طائر آسا بپرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان
برساند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت
و لطافت مهیا ساخت چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند
این فن را وسیلهٔ بار در انجمن بامی بار دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید متحمل زحمت جاده
نوردی گشتند و تقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده
عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه
سفر سپردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بحول جولستان پر هول رسیده با
اجل دست و گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست لفراک
بالا زدند و در غایت چالاکی قطره زنان ادی مشی گشته هنوز زمانی که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرا
رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا بران درخت سیمرغی آشیانه
داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید
و لخته‌های آنرا در پای درخت تود کرده از ممر طریان نوم سر ببالین آرام نهاد و جعفر نیز بسبکه گسل تردد مفاصلش را
در یافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحهٔ خورشید بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت
فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد بیکبار نظرش بران خفتگان
افتاد خصم بچها فرا گرفته بداعیه هلاک آنها جناح برکشاد بچها بر ارادهٔ اش وقوف یافته صورت واقعه
باز نمودند و از احسان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ
ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پرسش نمود و فواکه
بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا الفرزند
گزیدم و چاره کار توا از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بغوائل حجاب
باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد

فرخ فال ازینهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرده برنگ گل از
اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورد و برارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت
ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و یک
امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو بآسانی مبدل
گردد چون تندرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود
نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد و هنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد
و پری از بال خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پارهٔ از ان بکردار عود بر آتش
نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و از ان صعوبت وارهانم فرخ فال آن پر را چون
تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا
در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدانمرتبه ما نا گشتند
که هیچ باب ظن جولیت بحال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانه جهان ایمن گشته در کمال اطمینان
داخل شهر در آمدند و از اتفاقات بمجلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در
باغ فردوس اتفاق صحبت میداشتند و شراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود مطربان
نو رس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته
عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار ایشان را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل میرود
رائحه آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیده
این دیار و غریب این شهر اید شمهٔ از کیفیت خود باز نمائید و از نام و نشان خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ
آداب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعا سنجی و مراسم ثنا خوانی مودی گردانیده گفت این
خاکسار بینوا را دلپذیر جاده و نوا میخوانند و این خواهر یعنی جعفر را ناهید مسمی ست از انجا که آوازهٔ غریب پروری و
مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والا تبار یگانهٔ جهان که زمانه بدانش می نازد و جهان
بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته بارادهٔ طوف جناب اقبالش بشتافتیم

وراه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد
برین مکان مینو فریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پا تا به غربت در محفل مینو طراز شما وا می کنیم اگر از پیشگاه عنایت
رخصت رود شمه از هنر خود که در کلبه مسکینیت موجود است چون گل گلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت
مسرت آگین شده بآئین مهمان نوازی مسافر نواز اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش
طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند نظم ده که زدست
میرود این دل ناتوان من * پیش صنم که می برد سوخته نیم جان من * باد که پیش میروی خیز که پیش سرو ست
چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من * و یکبار از پرده حجاب برآمده بقانون نواختند
که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دائره مجلس
بیرون برده بمنطق آواز رود کشیدند که لحن داودی بر شعله آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت
و صورت باربدی در پیش نغمه اینان چون سحر سامری در جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت
اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا خنده در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه
انجمن آوازه زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای اینها
نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر نیز از انجا
برآمده بجهت مبیت مکانی بدست آوردند بحجره آنکه صبح صفا مشرب از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام
دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود و خاطرش را با نغمه میلانی
وافی بر حقیقت اینها اطلاع یافته استدعا حضور کرد اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در
خدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسانی دلیری کرده سپس فرش طنبور
را در مضمار مزامیر بمهاز آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا
نمودند اقتدار خود در فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش اینان انگشت دست بر
زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگه تلامذه در آمدند و نقش
ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت درست نشست و دلش بمرتبه مقید سلسله محبت اینها گشت که لمحه

رخصت

رخصت دوری تجویز نمی فرمود و در کمتر ایام بخلوتکده محرمیت باریافته محترم ترین ندما گشتند تا آنکه متکفلان
امر اینها کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار
اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته
در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی که از سر
زلفش میرسید وسیله ابتسام غنچه امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند
بواسطه حجاب دیده آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار
کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابانش دوخته بورطه
حیرت در افتاد و یگانه جهان از بهیمه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده بتمهید تیره هوشی گرد باعث
طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا
یافت از حضیض فرو هولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر
بنجواست و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی باچنین فر حسن و جمال بدیده این
ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربود و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته
بدرجه بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری
بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بهندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمه چند بکار داشت که ناهید در محفل
سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین راست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی بر صوت زیر شان
مانند هزار ناله زار برداشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جا خود لال ماندند یگانه جهان چندانکه در حوصله
بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان بتحسین برکشاده و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صله انعام فرموده گفت با اینهمه
دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن
این سراسیمه کوی افتقار خطه ندرت آگین گوالیارست که مساحان چهار جهت ربع مسکون از دانش نصیبی وافی
دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده
بامید آستانبوسی این گاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا

حرص ۱۲ — ای بوسیدن آستانه ۱۲

بریده و بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنه که بآرزوی دل کامران شدم و بمنتهای
سعادت فائز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری
شرف باری یافته باشد چون مدتی برین شیوه بگذشت وقتی صنوبر در سر خوشی باده از نغمهٔ جادو نوالیش مرغ
طرب گشته در بخشایش آمده دست سخا از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر
درین هنگام که در اجابت باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی ست اگر رخصت
رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول یافت دلپذیر
بندروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراز ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مردم و موجب تعدش از
زمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی
چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار برتو ارزانی کنم اما در بنیاب قدم بر بساط جسارت نهادن
مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت
آویزهٔ گنبد مینا باد با چون منی که بهمین عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جنابت
درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید
لاجرم بتعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان
بدامان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز و
گوشیده مترصد فرصت بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ مهر و کرم
بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بطلب زنهار درآمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان
مانند ذرات پذیرای وجود از شعشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در
بادیهٔ مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان رنداما ازانجا
که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب
متجاوز میدارد دلتبر ط فرمان میخواهد که بالتماس کشف غمضی ارتکاب گستاخی نماید **مثنوی** بدین امیدهای
شاخ در شاخ + که مهای تو مارا کرد گستاخ + وگرنه من گدای این خاک باشم + که از دل تخم این اندیشه پاشم +

یگانهٔ جهان که بمددگاری می نشاط و افی لطبعش راه داشت و دماغش از نشار بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد
مینمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید
صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان
هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشهٔ انمعنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود
کمال دانش و ادراک از ذهن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه
برطبق هُنَّ لِبَاسٌ لَّكُمْ وَاَنْتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ اناث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان
آفریده چرا دست تانس برداشته و در مزرعهٔ باطن و مزرع دل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود
اگرچه این راز سترگ را بر روی روزاندخت و لقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت
نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب قفا مستور بود و در حجرهٔ دل
منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزون ست دانسته
غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آینه انمعنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ اعتبار ست
بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود **مصرع** مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز + بدانکه
قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسانست باقتضای الوهیت که **مصرع**
کند هرچه خواهد بروحکم نیست + نخست ذات همایون مارا که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود
گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ
این کارخانهٔ بدایع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل منوط و مربوط ست و ماده را از ازدواج نر گزیرے نه
جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند تا چار نظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی
که ظلمتش از تتق سحاب تضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت
و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز
نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها ازان چنان تهلکه و هم سوز ممکن نبود علاقهٔ
جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست محرک سلسلهٔ مهر باشد ناگزیر باستخلاص همت گماشته خود را

باز بآشیانه زدم اما چند انکه درین ره پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل
عافیت رسانم و مرة بعد اخری بمباشرت این امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی‌بست بالضرور باز استعانت
کردم و بالحاح و استکانت استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چارسو بآشیانه اتصال
جسته بر من راه نجات مسدود ساخت و نر بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز دیگرانرا تو دانی علم بیحمیتی برافراشته
بیکباره راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا احتراق من با وجود بیگنهی با اینهمه عجز
و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر لتشرف
وجود مشرف ساخته از لتشارو الا انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را
با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون نشار
طایرت از انگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاهٔ لف انسانیت با جنس نر بعدم اعتنا
کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت ابیکبار گسیخته بکردار سرو و
سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون بر بمقدمهٔ سربسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل
خویش آمد و دلپذیر را در پردهٔ این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازینمعنی قرین
بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل
حرف رخصت درمیان آورد صنوبر لبسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود در بناب تهاون و تقاعد گشته
چندی این ملتمس را در رد و قبول او ابر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر بر سبیل اسکراه باجابت
مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران بسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر
مجلی از خارج شهر رفته در پردهٔ شب آلات خنیاگری بر هم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ
فی الحال در انجا حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد فرخ فال
بمصلحت و بد جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فرو هشته و تنی چند رستم دل
اسفندیار توان فراهم آورده همه را خلعتهای فاخرهٔ گوناگون و کسوتهای متلون بیارایست و از انجا باتفاق
متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ

خاصهٔ خسروی یگانهٔ جهان که از بدو بنایش سایهٔ مرد بر سرو و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از زمان روز که از
مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت
اقامت انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بیردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست مراتب اجتهاد را
بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم و صبا بدرون باغ
مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح از آفتاب آئینهٔ جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون
شاهدان چمن بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر بر زده و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند
گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت و ام گلچیدن و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری بر دامن همت
گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد برآمده بر همه بیکبار علف
تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از انها
مساهلت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانهٔ جهان شتافت
و از بیداد مردان بانگ تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بیم بهر آنها چون بید بر خود لرزید
از خرابی بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر
را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه التعین کرده آن شقاوت پیشها را بدست آورده و چند ذرجرگه
اسارشی نشانده پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی که سزاوار معاصی شایسته جرائم
آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته تدریج چشمهٔ حیات همه را
بخاک فنا بیندایند صنوبر بلثوم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستسعد گشته معروض داشت ای ملکهٔ هفت کشور اگر چه
هیچکس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت
مکنون خاطر آنها و موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بخون بیگناهی چند بیسابقهٔ معامله شرط عقلست زیراکه با وجود
مراتب احتیاط و التزام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست
نشسته طرق مداخل را بر وارد و صادر مسدود دارند و قطع نظر ازین چولستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو
سلطانی واقعست حصنی ست تنگبار که مترددین از ممر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای

عطشان بتمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست جز آنکه آگاهی رود در سیدن گروه مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوند گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن انگاشته یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را بار نداده گفتند که این جوان سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت سراندیپ ست پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هر جا که زنی را بیند به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظر ش بر صورت نسوان نیفتد بر رو برقع فرو هشته دارد سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهرمانی رو نهد بمدد گار سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی قمر سیما فرمان فرمای این مملکت ست همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره در سر انجام این مهم فراهم آمدن سیمرغان ست در خدمت اینچنین سلطان قهار کرامحال که زنی را بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ میخار یده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان از همین لغایت متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما از طائفهٔ نسوان تنفر تمام ست و از آنکه روی اینها نه بینید بر رو برقع فرو هشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال ست باید که در بنای حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نماید فرخ فال گفت یار در صدق اینمقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع ست لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شما را میل کشف این از ستر گ باشد طریقهٔ تجردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بی وساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده ازالت شبهه نماید یگانهٔ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روشناس و صنادید دولت خویشتن بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگری را مجال بار نداد و دران خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت و فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان مسالفت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ما جرای حال یگانهٔ جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی لفتراک حال ماده بست یگانهٔ جهان فرخ فال

راهمه تر تصور دیده از مرا انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیه و ادای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت و گفت ای الضاف دشمن آخر داور عادل دانای راز ست اینهمه در بیدای کذب اشهب بیان تاختن و بر خلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیکبختان ست یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از جای تمیمتی و بحقیقتی نه رسیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت بانو اکنون چه گویم و چون لبریز شکایت باشم که فطرت زن در اصل از حب آمده متوقع راستی نتوان بود والا با وجود ارتکاب ازان قسم بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز رو کش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نایرهٔ خصومت برخاست و باقامت امور موعظه و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت بر آورده بدار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و رخش از سادهٔ عذار چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شده بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست و فرخ فال بیامن تدابیر صائبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار زهر ابان محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را نور ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفخر و مباهی گشته متکفل سر انجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایهٔ سود ربدمان بخشیدن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از عجایب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آثار و نگاربندان عوائس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته در محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عزیز نام ساتگین وقتش مالامال رحیق تنعم و چمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صفحهٔ رنگین نطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت که با مرادش در نشیند همواره اوقات را در گرونای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت اندوزی میکرد غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی شنوهی نبودی از رود و رتا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب حسابی بجز کامرانی نداشت از ان که بسی زندگانی نداشت روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان انجام آگبون بلورین رحیق موق شفق رنگ بدوستکامی می پیمود و ساغر مینا کار سپهر زرین قدح مهر را لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته نشا منعمی بود در اثنای چنین حالکه هنگامهٔ خرمی گرم داشت عرق بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و بیکبار از دم سردش آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت عزیز از نهاد همگنان بر آمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پرسش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه زیاده نمود بغیر از سکوت صدائی ازو نخاست ازین معنی علاوهٔ حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف راز ضمیرش که موجب اینهمه تغییر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر بدرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعیست که در اقلیم بیان نیابند و جوهریست که از معدن تکلم برنخیزد و دانم که علمش ثمر اصرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده

بجز

بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم و رمزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس خرده شناس عقل از ادراک و احصار آن بعجز و قصور نذیره میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت بضاعتی والابرداشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در چهار منزل از قنوج از اجمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه بسر آسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پوئیده دم ره بجائی نبردم و نفس بنفس اصوات بیم انگیز گران صد انگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور لشکر سودلیل بود صحرا بر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه گر دید پنداشتی موج ماهی فلک خواهد ربود و شمائل اشجار که از ظلمات شب نسائم در هم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک تحرک می یافت گوئی مارهای سحره فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهاده دم و نیز بخبر قضا در آورده بتصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه براندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ابتلاش اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور صعا شد چون نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی حسیب گام میزند و بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنوع انسان دران دشت مرگ جو از جملهٔ محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده و یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرار گرفتم و در میانهٔ خار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی احرازم راتب تفحص بر از لوازم تجسس بسر آمده بهیبت تمام بانگ زد که چه کسی درین دغت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیو یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلوگره بست و دندان زیر و بالا باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب برو مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ

نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویش جدا افتاده آوارهٔ
این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ امید بردن نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشای
و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بپامردی ستم مگیر و خضروار دلیل راهم شو تا بر رفیقان خود باز رسم و دیگر
باهل و دیار خویش بپیوندم **بیت** مروتی کن تو از برای خدا ❊ راه گم کرده را ره بنما ❊ جوان چون بر حقیقت
کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت
دل را از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین
نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ
فردوس آمادهٔ دلفریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهانش چون خلوت آئینه محض صفا
ارژنگ مانی از قصور نگارینش نسخهٔ و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نمونهٔ **مثنوی** بهشتی شده بشبیه
پیرامنش ❊ ز کر کوثری بسته در دامنش ❊ گراینده بومش بآسودگی ❊ فرو شسته از خاکش آلودگی ❊ همه سال
ریحان او سبز شاخ ❊ همیشه درو ناز و نعمت فراخ ❊ زمینش بآب زر آغشته اند ❊ تو گوئی درو زعفران کشته اند ❊ از
زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من بامر بوابی آن مخصوصم و رشک فردوس امتیاز دارم بلکه
قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان مسرت
افزا و مرا رضوان لعبت باز می نامند بلا انتظار و بکردار باد همپائی من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانگاه نجات
یافته بدان مصر مینو طراز رسی و برجا بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مراد او را
و خدارا شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم
از جا ربود که بندهٔ هشتم خلد برین ست آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که یک ناگاه دو گربهٔ کینه جو ستیزه باهم پیچیده
از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند
بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس ترسناکی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز
چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبهٔ که اضطرار بر مزاجش استیلا
یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت

چون میل خاطر بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراریش بدان غایت پیوست که
از قید آرام آزادی گزیده گرو سلسلهٔ فتنه گردید و تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبا در راندن
نثار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد و همه را یکبار نقد وداع برکف نهاده با معدودی چند از خدام دمساز و غلام
همراز بضاعتی مزجات برداشته در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده رکاب فرصت تا قنوج رسید و بگرد
تفحص احوال شهر لعبت باز بر آمده اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نائرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته
چون خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه بضاعتش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از اوج
دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی بتنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری بپیماید و نه رای
آنکه رو بدیار خویشتن آرد **مثنوی** در پشیمانی از فسانهٔ خویش ❊ آرزومند مال و خانهٔ خویش ❊ هیچ سودی
نه زان پشیمانی ❊ جز خدا بینی و خدادانی ❊ کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا
گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت نوردیدی
بالیقین درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فائده بران مترتب نگشت گاهی
بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم
بچار سوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش را چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و باد طلب نقشش را
چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعره های دل شگاف در بیابانی میرفت
و چندانکه سعی بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی ایمن ره بسمت مقصود نمیبرد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر
از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید
عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب چارهٔ کار خود ازان خضر منش استدعای همت نمود
جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش اینچه حیفست که بخود در واداشته و بمحض استماع حکایتی
از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن رود بافشای لوازم خباطت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشتن
و هرزه باد دشت پیمودن نه کار عقلاست این عقده که تو در پیش داری لاینحل ست بلا انتظار و براه مصلحت خود
پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که

بکوی مطلب بار نایافته باز از میانهٔ راه برگردم خدارا بر همین همتی برگمار و تا ترا دست باشد دست من گیر جوان
گفت ای عزیز مصری بی تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض تقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه
ممکن نباشد شهر بعث باز که بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز
توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما مپسند که جراحتش ناسور منجر گردد و در دشت خونریز تار اجله هستیت از
پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکسار
کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر بستر خار و خارا پهلو نهم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت
امکان ندارد **بیت** دست از طلب ندارم تا کام من برآید + یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید + خدارا درین کارم
قدری بهتر ازین توجه فرما و مپسند که با اینهمه فور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو میتابد چون من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی
بر تیره خاک ناامیدی مراغه پیرای یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز
مافوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت بر کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل معتصم
بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجا که کارها در گرو وقت است شاید که در زمان معهود
معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز این معنی را ذریعهٔ ابتسام
غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده
جاده نورد شد چون پس از طی نبذی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و همتی معین العزیز
فرانموده گفت اگرچه در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری
بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ این نعمت و دولت حاضر باش و شمشیر عاج با نیام خارا
در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینی که از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و
طبیعت مائل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از ان مکان بحجر
درآئی بدستور باز در نیام کنی این را گفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از انجا بموجبی که از پیشگاه جوان با مو گشته بود
قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان ابراز مراتب ره نوردی لوازم احتیاط تقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز و
گز و خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال الفراغ و نشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت

گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال از سیر سوادش در پس کوچهٔ عجز باز
میماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فراغت و مکانی از
بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام
بانگ خروش شمشیر به نیام در کرده بدستور روش بادیه نورد شد القصه همبرین نهج علی الدوام مباشر امر مشی بود
پس از انقضاء مدت متمادی بساحل غدیری پیوست و بجهت اطفای نایرهٔ تعطش بآب میل نمود قضا را در
هنگام اشتغال تجرع آب بند شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر برافتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز
از وجدانش بنابر عجز کوتاه ماند از همین معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشهٔ ساحل
تقاعد ورزیده از طریان این انجال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده
بتجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و دران صحرا هر سو تگاپو آغاز نهاد پس از دیری که چند شبانه روز
بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر کشتش نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی پهلویش ایستاده
بذر کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل بهتراز آمد و محبوبانه بسویش رفته از مر عدم
سوابق معرفت ورتز نشست و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم
و اهلیت مبرهن گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده تپرویش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد و اندیشهٔ باطل
هرزه در راه هلاک خود میپوئی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن
بسعی چو تو ئی از دائرهٔ امکان خارج ست اگر اختر در صدد مساعدت باشد چند قدم ثبات بر جادهٔ صحبت
من نه تا از کشمکش روزگار وارهی عزیز نصیحت او را نپذیرفته بظل عاطفتش درآمده از رنج تگاپوی بحاصل بر آسود
اتفاقا دران مزرع هر روز از تنفس صبح متصل نشور نوائر مهر خانی در هوا تتق لبته بتدریج بر درختی که در کنار
کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط میشد و اشعات نور بکردار شجرهٔ طور از ان لمعان
می گشت و دستی چون ید بیضا بتابش خورشید جهانتاب ازو اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز

نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان او بکوش پیاله‌ئی ناب از دست می‌نهاد و دست و زبان از نظر پنهان گشته ساغر
تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعدد قدح بالعین فایز میشد پس دست ناپدید شده دخان میل تصاعد میکرد و بسوی سپهر
شتابان گشته بکمتر از ساعت از اندازهٔ احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث
بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد
تردد شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در
خدمت دست غیب که از شق دخان بر آمد حاضر ساخته ادرار معین بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته در غیبت
و بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و بدستور دهقان درختی که دخان باشتمالین و شجر برداخته دستی بیرون میداد
بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را از روی آن سر افتاده که بکاو کاو
پژوهش رخنه در سوراخ این راز سترگ کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد
روزی در اثنای پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت بر آورد و بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که
بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچابکی بگرفت بمجرد این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهرهٔ
شیر نر از هولش آب میشد برخاست و مرغی قوی جنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را بمثال صعوه برگرفت
و براوج هوا صعود نموده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل بتنزل گشته از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاد
و بآهستگی بر سر گنبدی فرود آمد در محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبهٔ گنبد فرو غلطیده بجای
که شب دیجور از آن استنباط ظلمت کرده در افتاده بروز سیاه نشست چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود
راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم لقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی بنظرش در آمد
باندازهٔ درمی شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری
تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از آن تنگنای خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هولکی خود را
فرو هشت قضارا زیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود و از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش برسنی مقید
گردید و چندانکه بسوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش بر اطرافش

بپیچیده

بپیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بر سبیل سرعت در رسید
و عزیز را از آن دام بر آورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه
آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی رونق قصور جنت بود حاضر ساخت
دختری با حسن و جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده و در روی عزیز نگه
کرد و فرمود که صید امروز بغایت لاغرست چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد
فی الفور بند از سر و پایش بر داشته مطلق العنان ساخت آن عقید سلاسل هموم بسکه مانده و رنجور شده بود
توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط البسیط خاک ترکیب غربت افتاد
و از نارسائی فطرت بمسلک ناصواب بسهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمیندان نوم تسلیم نمود
چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و بختی
بسرآسیمگی در آن صحرای هولناک بهر سو دوید و از غلیان تعطش هر پارهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت
تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از فرط بیچارگی در دامن پشته پای سکون آورده از رنج تکاپوی برآسود بحکم آنکه
مصرع: از ضعف هر جا که نشستیم وطن شد ❊ در آن سرزمین امل هوس طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت
و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای این حال پیری بر مرکب سوار از بیابان
کریوه بر آمده بتفقدش فرا رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون کیفیت
حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با یثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را منهل امید فائز ساخت و بختی دلیل سبیل نجات
گشته از چار سوی سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت نموده
بود قدم نهاده با وجود ناتوانی ها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بوام
ستده بسوی گلشن امنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ
تماشا بین از تفرج منزلهائش چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور
و هوائش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد برین و ریاحین
مینا رنگ سوسن و بر شمایل اشجار طائران گلزار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار

درختان سیب و نار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمایل گشته و طوطیان نو بال چون طفل شیر خوار
با نبهٔ شیرین سنبل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشهٔ تاک چون می در خم اندر جوشش
و درختان بستان از شاخ و شمایل با همدیگر آغوش معنی حبّا متراکبا در صورت کشت زارش پیدا
و صورت قنوان دانیه در شمایل اشجارش هویدا **مثنوی** خاکش از بوی خوش عبیر سرشت + میوهایش چو
میوهای بهشت + چون بساط بهشت سبز و فراخ + کله برکله میوه بار شاخ + میوه دارانش از برومندی
کرده برخاک سجده پیوندی + رنگ شفتالو از شمایل شاخ + کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ + شکر امرود در شکر خندی
عقد عناب در کمر بندی + تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حلقه خود سپید و سیاه + چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب +
جان در انداخته بقلعهٔ آب + سوسن از بهر تاج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاده بر کف دست + برگ نرگس بگوهر آمودن +
شاخ نسرین به توتیا سودن + سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل کشاده عطسهٔ تیز + مشک بید از
درخت عودی شان + گاه کافور گاه مشک افشان + ارغوان و یمن برابر بید + رایتی بر کشیده سرخ و سپید
عزیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی توجه بسوی
شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمینه و خاک سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن
دامن نثره و پرن ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در درآمد رسته بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند
ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده
از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط
بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشاء بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم بسر
نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس بتسبیح و سرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه
گوشهٔ ناز شکسته **مثنوی** گرد کافور و خاک عنبر بود + ریگ رنگ ریزهٔ گوهر بود + صندل و عود هر سوی بر پای +
باد او عود بو صندل سای + حور در ساحتش آورده + جبرئیل از بهشتش آورده + ارم آرام دل نهادش نام +
خوانده مینوش چرخ مینافام + عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فروماند و با خود
گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش

از

از آلایش مساس بنی آدم معرا و ساکنانش غالبا غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چار آخشیج
گسسته و از مصاحبت مترددین عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین تنگ این فالها میزد و بجا نمیتوانست آورد که
حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای این حال دو برنای نوخاسته و با سایر حسن نهان و آشکارا
آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زراندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت
بسرعتی که از گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهرافروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن بوی تر
دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع
این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیجگری فریاد بر آورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلا بمحل
قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب او را ببارگاهی حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش با نه رواق فیروزه میسود و
شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال ابرو مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع
داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز
بدان غایت در دلش کار کرد که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته
بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات و
خلعت خسروانی بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی
فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند آنگاه اکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان
ادب آئین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ اینحال بسان
نقش دیبا و پیکر دیوار از نشان نطق بی نصیب ماند و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا منستم و این صحبت
هوش چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رویا رو نموده جلوه افروز اقبال ست نرگس چشم تماشاگر گلشن بیداری
چه بهست و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولتست پس بنامم از چه رو دستور دانا بروشنی چراغ
خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ لب کوی حالش نموده آیات حیرت از صفحهٔ جبینش بر خوانده چون بخردان روشن
رای پایهٔ سریر را لب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر حیاتی ست پر ناز و نعیم و دهر بر زنش جنتی ست مشتمل بر
هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زائرانش همه چون عندلیب

وفاخته نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسوست لعبتان زنگاری تتق
سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که
محسود جنات خلد است بچرخ آمده و فرمانفرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و
فساد ازین لعبت سرای سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او هیچکس ابن نبود
هنگام بدرود این منزل لهو آمود وصیت فرمود که هر که صبح زود بیش همگنان چون تیر جهانتاب از مطلع باب طلوع
نماید گر همه دریوزه سنج بی سر و بن باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش برفعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی
مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را ماهی ست در برج شهریاری مستور و در بستر درج خسروی منزوی که آفتاب
جهان افروز چهره نور آگینش را بجمایت حجاب تواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید
بدر منیر در آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش خیابان بحیرت افتاد که
لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر برون نیارد و حیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات
در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند
بشمع رخ آن ماه آسمان نیکویی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه
بار نکنند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرای اقبال
شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که بسان بید بلرزی و چون
پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بر مشاهده دولت خداداد چون حباب چشم
امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار **بیت** ترا که هر چه مرادست در جهانداری + بکن هر آنچه بخواهی
که دست آن داری + عزیز را مجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب
حالتی طاری گشت که بقالب گفت در نگنجد و بمیزان تصور نسنجد آری در راه طلب بر جاده سعی گام اخلاص
که زد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که ننهاد که
دیده امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت
متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحان

افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید و دستور دانا پس از دیوان
بار عام بخلوتکده خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آیین مملکت داری و قوانین
شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی و
مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقه دادگستری بیادش داد و در فنون فرماندهی و شیوه شاهنشاهی
آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی بنوخت و در دار الادب سلطنت علم معلمی بر افراخت و روز دیگر که خسرو
انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور
خرد پرور فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند
پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگذاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل
عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنی را بشمائم مراد
معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور را باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد و نغمه جادو فریب
چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشاد و ساقیان مهر دیدار ارباب صافی
می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلائق فرو رفتند
گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورد و ناله زار زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد
بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری
و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان بسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال
مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام کارخان سنبلین مو
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نوا از سر کردار دل از مهر خدان پر پرور بودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب
طرب ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند
بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان
شکر لب و جادو نگهان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد **مثنوی** خروش صراحی در آمد بجوش + خروش از سر خم
همی گفت نوش + شکر ریخت مطرب برامشگری + کمر بست ساقی بجان پروری + کشیدند بر طره کوی جام + بتقاضای مطلب بجاده فام

شکرریزان عود افروخته + عدو را چو عود و شکر سوخته + شفق سرخ گل بسته بر سور شاه + طبق پر شکر کرد
خورشید و ماه + چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس امانی و آمال مانند مینو آذین بگرفت مشاطهٔ
چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست بسان مار افسا
افسون مار به بید آنکه نکتهٔ باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین
چین در چینش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب
جهانتاب نهاد و چون وسمهٔ عنبرسای عبیربو برابروی دلفریب پر جادویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از
شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشا که از هر گوشه فغان زه برخاست و چون چشم شرمناکش را
سرمه ساکرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عنبر آزین رشک تن بر فراش بیماری نهاد و چون دندان
آبدارش را که طعنه بر لؤلؤ تر میزد بمسی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شده و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان
بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و
خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شد
و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر
جمالش جز سر موی نتوانست ادا گرداند و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم آرزومند از نظارهٔ رخ
مهرتابش بر هم نبست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد و چون می نشستی پنداشتی خرمن گل است بر مسند
قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار
سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش انداز د شمع مهر خشش چون پروانه
میسوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه رهت خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق
صوتش در کنار چنگی خروش میکرد **مثنوی** مشک با زلف او جگر خواری + گل ز ریحان باغ او خاری + قد
برافراخته چو سرو باغ + روی افروخته چو شمع و چراغ + خواب نرگس خمار دیدهٔ او + ناز نسرین درم خریدهٔ او +
زهره و دل ز مشتری برده + شکر و شمع پیش او مرده + چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و
بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایهٔ مینا ساق در حجرهٔ اقبال الفیروز بختی زدند

و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سرو برش ریختند و دامن
دامن لعل و در بر سر و بالینش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گل فشانی شد حجله رشک فرمای کارگاه فروردین
گشت و از فراوان لؤلؤ نثاری و گوهرباری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه
حجله از غیر پرداختند و اندر حجرهٔ خاص تا بارگاه تمام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبر
دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصرع برجستهٔ قامت در آموده بسان طاوس طناز با هزاران
کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند **مثنوی** رخ آراسته دستها در نگار + لب شادی بر بند
از هر کنار + مغانه می لعل بر دست + بیاد مغان گردن افراشته + همه کارشان شوخی و دلبری + گر افسانه گوئی گر
افسونگری + جز افسون چراغی نیفروختند + جز افسانه چیزی نیاموختند + فروهشته گیسو شکن در شکن + یکی پای
کوب و دگر دست زن + شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنین
بسان گل شگفت و بخلوتگاه ماه شتافته چهار ابرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای
گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والاگوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند
پنداشتی که دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجودشان
هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه
بستند شادیانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از مبیغ ترشح میکرد
شاه بیکدیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار
تنگ در کشیده مانند قبا چست در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته
گل در آغوش میگرفت و گهی از عارض آفتاب تمکینش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی
خود فراموش می ساخت تا آنکه نسیم کامجوی از مهب تمنی باهتزاز آمد و نائرهٔ اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلنار
عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که تکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج
سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود چیند **مثنوی** گرم شد بوسهٔ دل انگیزی + داد گرمی نشاط را تیزی +
خواست تا نوش چشمه را خارد + مهر آب حیات بر دارد + باغبان از تاراج غنچهٔ نادیده نسیم بهار اندیشی گشته بگرد چاره

درخند تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و همایدش افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار از پردهٔ حجاب برجسته هواگیر جستن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب دران بادهٔ مردافگن آمیخته تنخواه شاه ثریا جاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بیادهٔ ناز غارت هوش کرده از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خردتهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهرعذار و پرستاران پری دیدار از جا برسوشتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را الشعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار برجا بماند و یکی چون برق از غایت چستی و چالکی در هوای سرود پاکوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد

مثنوی یکجهان پرنگار نورانی + تیزرو چون خیال روحانی + هرنگاری بسان تازه بهار + همه در دستها گرفته نگار + لب لعل چو لاله در بستان + خنده شان چون بهار خوزستان + دست و ساعد پر از علاقهٔ زر + گردن و گوش پر زبوی تر + برکشیدند مرغ وار نوا + در کشیدند مرغ را ز هوا + برده آوازشان ز روی فریب + هم زماه هم ز ماهی شکیب + شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید بیجان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل برآمده از میکدهٔ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زده عزیز غنوده بخت بباد سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شبانه نشانی نیافت و خود را باز در همان وحشت خود آواره دید مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند

و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز و دوشین بلسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد بهوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در ننوشته بود که ناگهان بجوالی او چین فائز گشت از غمینی غریق لجهٔ اضطراب گردیده حسرت را با حیرت درآمیخت و دامن دهن لعوتی بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بر جریدهٔ حال عهد و داد رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در برکرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بردوش گرفته بحلقهٔ مجانین درآمد و در صحرای نارسیدهٔ مردم و دشت نادیدهٔ آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرد و در جگر سوزش الماس سوده بر بستر آرزو پهلو غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان گمبوا نیست جش لبریزی بر دوتا نفس و البسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین حشت آباد دست اساس که لعبت خانهٔ تزویر است گرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای و نوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه عشوهاش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد **نظم** نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر + که این حدیث ز پیر طریقتم یادست + مجو درستی عهد از جهان سست نهاد + که این عجوز عروس هزار دامادست + فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور + که هر که کرد بوی اختلاط ناشادست + نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل + بنال بلبل عاشق که جای فریادست + غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

داستان سه جوان غربت گزین که بهمرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بادیه سفر تاخته در سواد منزلگاه از کم پائی راحله پای محمل طاقت بمحمل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرایده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده پیاده خود را بگرد بینده و در طی مراتب و سعی موفور تقدیر ساینده هنگامیکه پیک گیتی پیمای

بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند
و از بهر آنکه نفسی راحت کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در
قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی که در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت
سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آن محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر
بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از ایشان که براه مصلحت قرین بود بجهت دفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما
حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید دو دیگر را بر دوش برداشته
مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای
عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای
خود را بدین عنوان صورت گزارش داد **حکایت رفیق اول** وقتی برفاقت جمعی از اصحاب
تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که هنگام
تموج از مرکز خاک بدائرهٔ نار می پیوست راه گذار گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین سیره گذشت باد مخالف از
تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر شراع حوصلهٔ تعقل
بشری بر تافت از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جهد کشادند
اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سر انجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت
و مردم بیکقلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حسرت بتجار
جهان ابد شتافتند **بیت** درین ورطه کشتی فرو شد هزار + که پیدا نشد تخته بر کنار + از اتفاقات مشیت من
بر لوحی سلامت مانده از آن چنان مهلکه که یاد از روز باز پسین این دار حدثان میداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم
و تموج آب که بر سطح گنبد نیلگون چون حباب مینمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده میشدم تا آنکه شمالی
تند که صرصر از دشمن حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت شبانه روز بیک حال انداخته بمسافتی
که مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از انجا دورتر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح در آن گرداب مرگ جوش و دست
بد چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از ینحال سخت در ورطهٔ حیرت

فرو رفتم و اصلا راه بجایی نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را رها کردم و بطرفی نشستم پس از دیری چون
حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه
در راه پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافتی شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب آوردم چون
نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پوئیدند اما طرفه
اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آن نهار عجبی سراسیمگی دل راه مییافت دلم را
نداد که بشهر در آیم و بدان مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی
تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین
گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آن نهار سیر نمیشد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام
چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده و نغولهٔ عنبرین بسته همه لعبتان
فتنه پرور چون غزالان نازگستر با کرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادوانگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعب انداختند **مثنوی**
بقامت هر یکی آزاد سروی + خرامان چون تذروی با تذروی + دهان تنگشان شیرین چو شکر + بخوشبوی نسیمی تر ز عنبر +
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز + همه باریک بین و راست انداز + از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطف پیکر خرد
در کاخ دماغم کوس رحیل نواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان
بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف اند صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه
صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جادو خیال حسنت
تراز باد و گرمتر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان
آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است با تو که از باد و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار
مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات بانوی سرفراز
گروه نارسیت مرا بمؤانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون
فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه
آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش این افسانهٔ نوازش شنیدم منت بجان و دل نهاده

سبک برخاسته و لبسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ
شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه رشک ارم چبوترهٔ مرمر سپید چون کافور و محلی چون سنجنجل
با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در نهایت دلکشی و دلگشائی که از رایحهٔ
روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای
بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب نیلگون پرند سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفت بسکه بو لوآسا در سلک
شمالیل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود مبالغهٔ تکلف تو گوئی چمن عفران خورده و بخندهٔ قهقهه درآمده و در میانش نهر
مصفا تر از تسنیم و صافتر از جدول نسیم بآئین ارباب ریاضت بتصفیهٔ باطن کوشیده و برخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت
دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت با اینهمه مصاحبت آنچنان
گل اندام ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار در آنمکان فردوس نشان در غایت عشرت
و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و لطوف نامرعی نگذاشت بمدت طویل هر چه دل آرزو
کردی بی لعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع
نالهٔ نوابخش ارغنون مرغ هر گوشهٔ چمن بپای سرو و بید مجنون و تشمیم گلهای عنبر بوی آن دختر شاداب نسرین بدن و تلثیم غنچهٔ
دهن آن رشک ثمرهای سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جا نگرفت وا مرکه باعث انتشار اسباب جمعیت
و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت لیکن انقضای مدت مسطور آرزوی
خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشتهٔ صبر کوشیدم فائده نیاورد
ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم چون دست استعداد
از سرانجام راحله و زاد کوتاه بود در بیناب استمداد همت از و کردم پری لبیان تمهید مراسم پوزش بر سم کریمان بذل
احسان نمود و اشقر دیوزاد چون کوه تناور و چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سم عتش مانند صبا زار و ناتوان میشد
و مهر جهان نور داز رشک شتابش در رنگ عرق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم
چون منهل مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بران پری افسون عادمیدم و بران کوه تن جهان پیما
که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هواگیر شد و زمام السمت سما سر کرده مرتبه

اوج گرا

اوج گرا گشت که پنداشتم بر جادهٔ کهکشان می پوید و از گشت زار سپهر خوشهٔ خضر و از سنبلهٔ چو سبز میجوید **مثنوی**
زیر و بالا خود جهان پا یم + خویشتن را بر آسمان دیدم + آسمان بر سرم فسون خوانده + من معلق چو آسمان مانده + سوی
بالا ملم ندید دلیر + زهرهٔ آن کرا که بیند زیر + از نخیبت حیرت طبیعت طاری شد و هراس نزل ساری گشت و چون کاه
بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت مراحله خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه
عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوای السمت الراس
گذشت و ختلی فلک خرام من مائل بخطهٔ خاک شده بر کوهی کز شکوهش زهرهٔ فلک میشگافت و از هیبتش ناف قاف
می پیچید فرود آمد لیس عنبرین دست صبا بسلسلهٔ کاکلش بند نمیشد بکوه نوردی جبال هیمائی شتابان گشت در راه تنای
راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد کبنم بحر دو دیدن
گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بزمین آمدم و سخت آسیبی بشخص ما رسید او یافت و آن اسپ ستور
خرو سمن خاک نشسته مراغه نمود و یکبار تغیر ماهیتش رفته بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه
پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدها کوه پیکر با هم پیچیدند و کفچهارا بر یکدیگر زدند صدای افشافش آنها در دوره
گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان برآمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت
گیتی پردهٔ ظلمت فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول بر باخته در ان محل تاب
اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و لبسان بادپویه بند آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از
دور مردی دیدم از غایت انحنا بدستگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو
رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته **مثنوی** بانگ زد که هان بگو چه کسی +
باک داری چو باد همنفسی + چه کسی و چه نام خوانندت + و کدامی مقام دانندت + بخت اینجا چگونه افتادی + کین خرابی ندارد
آبادی + این بر و بوم جای دیوانست + خیز آشوب شان غولانست + بجز واصغای این نغمه هوش باختگی تهی
کردم و از بس ناتوانی نیروی وی توان تن باخته لبسان تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر
خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت
غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و

محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هر چند
باز تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده شده غاری پدید آمد
درین غار شگافی و بر روی شگاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت یا سنگ آن نتواند شد
پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیاتی هر چه منکرتر برآمد که از تصور صورتش
ایدون موبر اندام راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست سنگ از روی شگاف برداشته
اندر انداخت و باز همان سنگ در رخش مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت در انشگاف جمعی دیدم از
آدمیان نزندانی نشسته و توده استخوان نیم خایده پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی
که نا پرسیده بهتر و چه شنوی که نا شنیده اولی تر آن پیری که دیدی یولیست خونخوار روز و شب در صحرا گردد و هر جا اجل
گرفتهٔ دوچارش شود اسیر کرده بدین غار آورد روزی دو کس را خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونخوار
تناول نماید و هم گلهٔ گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که نعمت برای
باد بچرا گاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیدهٔ صبح باز برد گفتم ای بد ای اکنون گاه آن رسیده که راه زندگانی
مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار یکنار بلا متر صد اجل نشستم در حینی که دیو قیرگون بیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد
مهر را در دشت خونخوار فلک بکردار بره گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش مر را بیاورد و بدستور استاد
سنگ از در شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی ازان اساری تناول
نموده بخواب شد قضا را دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد چون نیمهٔ
از شب سپری شد ببالین شاگرد فراز رفتم و لختی تر و مش حال نمودم دیدم که برادر مرگ تتق غفلت بر چشم جهان بینش
بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین
توکل که بهین استظهار آوارگان وادی فقر است زده و آستین را بر دو ساعد نور دیده سیخهایکه دیو
بدان کباب راست میکرد بدانگونه در آتش تاب آوردم که رنگ شنگرف یافت لیس نرم نرم ببالینش فراز رفتم و سر دو
سیخ آتشگون که پنداشتی شعلهٔ آذر است بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت و بی زدم تا آنکه از کاسهٔ حدقه اش بادهٔ
بصیرت بریخت از انجا جستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب شد و چراغ هوش

در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته دران شگاف
بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس دار
بگوشهٔ شگاف بر افتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت
بعادت معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مشتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون رانده
بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده سر میداد من چون برین حال آگاه
گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان چارپا دو تا گشتم و نرم تر قدم بر دوشته
همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین ازچنان ورطهٔ هلاک که نجات
اصلا متصور نبود بچنین آسانی برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ
عدم دوباره در عالم وجود فرستاده مودی ساختم و در انمکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن از پردهٔ صواب
خارج دانسته بسان بادیه نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبانروز بیک تیر تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعهٔ
بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از
طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون را آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فراشش خود
نظر می گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تخالجی ظاهر گشت لاجرم از انجا
برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور که طائری برگ برگش را از هم شگافته و مانند نخ رشته آنرا
باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هر یک بر نگی دیگر
منکه سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه ها را از جملهٔ مغتنمات انگاشته هر روز یکی ازان تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال
بر جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جا بدن برست و در کمتر فرصت صورت تمامیت
یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و زرق که در محاذی آفتاب طرفه
تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت
فرو رفتم و از انجا بپرواز آمدم بچارهٔ آنکه معمورهٔ بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدان
سوی مائل گشته آهسته فراز درختی که بفاصلهٔ کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور

بدیدند اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب برآمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار
خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب
توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجود مرا
بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم فراتر نهاد و تفنگ را محاذی من فرا داشته در صدد
آن شد که ماشاء الله را زیر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم
باستین تامل درکن که بنی بشرم بمجرد اصغای این سخن حال بر جوان تغیر شد و بسکه بیم برو طاری گشت تفنگ
از دست بر زمین زده کمر همت از غنیمت بگسست و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن دانسته رو بسوی
شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بدور
آن درخت حلقه بست و بتدبیر گشتن من بگیاه ور افتاد از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقه
معرفت داشت وجود او را از جمله مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بمحبت خلاص خود ازو استمداد همت کردم
جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت
کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام
بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته
قصه حال زارم بمعرض بیان آورد و برأت نجات از بهر من حاصل کرده مژده امان رسانید منکه وقت خالی از
خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب بنغمه دعا و ثنا خواندم از
مشاهده حال من غریو از نهاد خلق برآمد و بدان مرتبه بر سر و فتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت
قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد لیس الی انقضای مدت هفت سال
چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره گشائی آرزو نفس همت گماشت بال و پر یکه رسته بود در ریختن گرفت
و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انچنان رنج بگنج صحت
پیوست چون از شفاخانه حکیم مطلق مداوای کرم رسیده سقامت حال بالصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم
مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون انجوان

عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایه غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و
نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون رست روزبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت
دلکشای خویشتن را بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم** از اتفاقات دانه و آب
که درین دام گاه غول انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهائی نیست چندی در شهر سری نگر
مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت بشری بکار بازار شتافته سراسری میگشتم و تماشای اهل
دکاکین و اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و گلگشت گلشن
روزگار رسیده بدیده عبرت بین مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل رایحه می شمیدم و از
هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نوا سر براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاده که طره سمن سای
سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاده نسیم سخنش که بر گل شفتالو مراغه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه میکشاد لبان
بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحریفان بلداده حبا میکرد و ابروی کجش راست
روان جاده پرهنیرا چون خط ترسا گستگی انداخته و کرشمه ستم انداخته و کرشمه ستم سنجش بقتل مشتی بیگنا اشارت
فرموده **مثنوی** سر تا قدمش کرشمه و ناز + هم سرکشش حسن و هم سرانداز + افگنده بدوش زلف چون شست + او بنجره
نظاره گر ست + معجون لبش بنظر فشانی + پرورده باب زندگانی + بعشق سلسله زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون
گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار بپهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها
کرده بپیاله گلوسوز ست نشه ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت ابدا انداختم و بمصاحبت دوام سر برافراختم و دران انجمن بذریعه
بازرگان پسری راه مکالمه باز کردم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در
بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن
آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا همت بنخچیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان
توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صید از دیده
ناپدید گشت و من مانند آهو رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدیهی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته بمجازات تیغ و طشت
گرم بر سر رسیده و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت و رخ از بس بی آبی برنگ

زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پیش از زوال بحوالی شهر پیوستیم و از دور درگاهی دیدم تبیگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میمونی دران بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم از انخانه دم آبی بجویم اما بسکه از غلیان العطش زبان چون مغز مجاین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدسی بکار برده میمون را تازیانه زدم میمون چون ستم کشان بانگ تظلم برزد کنیزی بیار و از اندرون برآمده فی الفور تمهید قواعد زجر و توبیخ بر دخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داده بهیذل خیابان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم آورد چون دید که لالهٔ رخم از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت بار بد آسا زبان شیرین سخنان دلنشین اداکرده گفت بانوی من خاتون نیست که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش رسیت بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان پردهٔ پندار زهره بکرد دارد امن گل دریده با اینهمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان سالار همتش بمائدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل برمراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دل فریبش عنان دل کشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا النفس معاشی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهوانی بهانه جوست برآنم داشت که بارگی رانگیخ اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بشمع رخش بکردار پروانه میسوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تار تار رشید و بنفشه تنگ تر از روزی دو دلش و چشم مستش چون بهرام خنجرکش و ستمکیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگیر خونریزی عشوه اش بلسان فلک مایل بفتنه انگیزی **مثنوی** شوخی که بغمزه کمینه + سفتی ز یکی هزار سینه + آهو چشمی بهر زمانی + کشتی بکرشمه جهانی + آنماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهایی که در حوصلهٔ تبیین نگنجد مهر وار بمروز آورده دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفت سلسبیل بخش چاشنی شربت جاندار بکام دل گرفتم و بهره و ساعد برسانش گرم وار بحبیدهٔ شکل و بیکار برروی انبساط آشکار کردم و از لبش و قامتش قطب وار برجا بماند و من

از

از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمینش شکست و لؤلؤ لالا در وی چکید زین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه در باختم و از بخیلی همه سیماب سود کرده از انجا که وضع زمانه را در پس سحر شامی ست و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم بساط در خور خواهش تزئین نپذیرفته بود و انجمن عشرت باندازهٔ تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده مگس وار دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینهٔ من سیر داد و عیشم را منغص ساخت یعنی خادمهٔ **مصرعه** چون غم ناخوانده حاضر شوم رو در غایت اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوشش رسانید که خانهٔ خدا که گردنش را چون حبل بانوبشکناد مانند مرگ ناگهان در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آنشد که رخت هستیم ازین سپنجی سرای زود بیرون اندازد بنای آنکه از آن زندان بلا بیرون روم بجای آنکه زمانی بگوشهٔ تواری در شوم آری نوش فلک آلودهٔ صد نیش ست و شهد روزگار آمیختهٔ هزاران شرنگ هر کرا نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نالش با تیغ و طشت سپارد و صاف این خم مینا گون سراسر دردست و دوای این داربو قلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات خرد مشعوف پیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضهٔ منقلب نگردند **مثنوی** دوران فلک بعهد ار بست + زو گاه خزان گه بهار ست این باده که روزگار دارد + یک مستی و صد خمار دارد + هم مهر و هم بدبت و هم در + گه شیشه تهی کند گهی پر + سیلاب غم است و رسورش + طوفان بلاست زتنورش + ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران در آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار بایستادم با آنکه آب یاس صد نیزه از سر گذشته بود کاسه بیرون آب پدار ماند از اتفاقات حسنه کدوئی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا برکاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و باوجود هبوب روایح ثبات کدوی همیز بر یک محل از غرائب فرا گرفته بجهت انشکاف گزینش سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین الهو را نجو در راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور نا ملائم نگردم **بیت** اگر جستم از دست این تیر زن + من و هوش بر آنم پیر زن قضا را که واز انجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل از ینخیال بر داخته در درون حجره شد و پهلو بر بستر

استراحت نهاد منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از موهبت جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد از آن آب بیرون جسته بصد سعی خود را از انجا بان آفتگاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و تکمیل مراتب منت سپاسداری باندازه مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه ستگاری بخش تردامنان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت معهود بدکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته تکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت انحراف از مفاد مجاورت حضور تنین مجمع سراسر سرور باز پرسیده گفت انا انجا که دل دوستان را از ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیهودی بمجلس تبیین آیی خالی از تفقد نخواهد بود سن ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سر رشته خرم که با سر عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط از دست داده صورت ماجرا بکم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم در رو داد دوشین بر سبیل سداد بر جریده تبیان ثبت نمودم و صورت جوان از اصغای هیمنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقده جانکاه گذرانیدی طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسه فلک اسباب فسون و فسوس بسیارست در کاسه سپهر آبای شر و شور برون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفته خداعش گردد جای آنست که اکنون نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بمزاحمت اغیار تکدر ادیگر باده دوستکامی بیهوده آید و اگر این بزم دولت بکلبه احزان این مخلص بی ریب رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضا سوابق خلت هیچ وقع نیست اگر آیین حبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپر هما بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرع چه گفتم بچشم هر چه تو گویی همان کنند چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که منزل و شین قرب جوار بود بدل گفتم الا از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشان هم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش و ران یک خم جوشیده امست قضارا این عزیز سبت بران متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خری ور لیش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی تیشه بر پای خود زده خنده نشاط از غایت

حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش پرواز آمد گفتم ای وای من عقل من بسعی خود بپای دار بشتافتم و بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات پوچ جو مایه کهل مقان صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساهی و مخطی روزنه کسوی نجات نمیگشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از ان بود قدم نهادم و باز بر لب جان بر که بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش کلیم دوخته بکردار شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نازرین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی ازان نمی بستم بلی ازینجاست که والاخردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خردی آنکه باطراف معامله بر آیند و بصورت مآل نظری گمارند ما فی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند و بی اقامت سوم خرم و اقتفای سر رشته حفاظت بارتکاب امری شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت تور زند چون خواهند که ناوک سخن با صابت رای صائب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بیغائله ریب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد مثنوی

تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که درآئی نخست + رخنه بیرون شدنش کن درست +

بازرگان پسر باراده آنکه نخست من و ستائشش را از زبان خود باقرار آورده حجت را برزن قاطع کند پس نتیجه عمل حمیق در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه بروزگارم عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمده از هر دری سخن رانده ناگرفت بر سبیل استغراب بر ماجرائم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیه جانفرسا مردانه بدر جستی اگر القصه لیع بنا شد ذکر آن حالی بکنی میخواهم که بگوش شنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را به تبیین دادم چون سر رشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگ ریزه بر کدو زده و من در آب فرو نشستم در تخیل فراستی بکار برده عنان توسن خرام زبان را از میدان مطالب آئی منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب مهمیز دادم و از جهت بیکم کردن نعل وارژون بسته گفتم که درین اثنا چشمم از خواب باز شد بیت

هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست + تو بفرمای که در فهم نداری ثانی +

ازین معنی بازرگان پسر یکبار بلجه حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان والا تمیز این قصه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت

از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و از بیخطر که در لطائف اثر صورت تراکم داشت تنفر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ مشایعت مرعی داشته مرخص گردانید چون از آن مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب نجاتست در خور مجال انسانی مودی ساختم و بیک کرشمه خرد باریک بین که در آن هنگام محشر آئین بکار رفت رائحه سلامت بمشام جان یافتم بیخیانه تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب را برهان دولتست کامجویان نزهت جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را با هزاران فراوان آب و تاب جزالت گذرانیده از رنگ و بوئیش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهمرهٔ ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار بسر برده نیل بهار آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو همره را مرة بعد اخری بدوش بار داشته بمجلس وال فرود آورد اتفاقا دختر سر آرای آن شهر از منظر مشاهدهٔ این حال غریب نموده هر سه تن را بیابانی در پیش خواند پس از اعلام اسم شریف هر یک کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان مرکوب بنجیر خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچهٔ سپهر سست اساس خود مقتضی آنست که ستابندگان عرصه اش را هر لحظه صید پیکر بوالعجب ونماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این پرندهٔ چنبر دوار نیرنگار را غیر ازین کار نه که بر سر خاکساران عالم سفلی سفالی از دستان بشکند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر نقد عمر بسیر نیرنگ روزگار سپرده مطلع قابلیت از نقش سکهٔ سپهر و دمدمهٔ زائچهٔ رو ساده حسرت وسمع حالت از صدای کاسهٔ واژون چرخ اینهمه بی بهره چرا ست تنگ گوهر از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد دماغم از آن پر صداست آن مرد بهمغز گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورز عمر بهیده و صحرادانه افشانده وانده دم دمدمهٔ دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز ترهٔ ترهات نکشته و سبد وقتم از نوادر هفت کشت سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی جهانست که عذر مرا پذیرفته با علام ماجرای خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست **حکایت** در هنگامیکه از مر قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سمن سر و هنگامهٔ آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر راه همانی

شکسته و تاج دوشیزگی چون عبهر تارک حال کج نهاده تکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسله آساش چون سنبل تر مطرا گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دامن بیرو حرخ ریختی و درصین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان چمن انگیختی چشم عربده جوش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمگر رسم غارت در کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف چین در چین پیش گشتم و در پیش بوای جهانگشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مزاجم بود و درگاه بیگاه مصاحب و مساز چون آثار تغییر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بار تفحص بر آمد و تملق و لابه گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و نهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفتهٔ چون گل در گریبان دل چاک زدن ترسید و بلسان سبزه در خاک غلطیدن لنترن زنهار بصر هوس شاخ لنترن ناموس پدر شکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب در و بام میوی گفتم ای مادر مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق دوا سپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نا دست آموز را بسکه وحشی طبع بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد بیغانه تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم به عرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره سیر نچیده بود و دل از لعل شکر بارش شکر گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصورست کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سیر ناکامی ریخت **مثنوی** کهن چرخ مشعبد حقه بازیست + بی آزار مردم حیله سازیست + بامیدی نهد بر بیدلی بند + برد آخر ز نومیدیش پیوند + نماید میوه کاید پیش از دور + کند آخر بناکامیش رنجور + یعنی پدر که پادشاه جهان

وقبله‌گاه من بود از راه عاطفتی که پدر آنرا در حق فرزندان مصروفست از بهر دیدنم بیاید و ندانست که دشنه ستم بر پایم میزند و غنچه تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میبرد بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار لبستر آسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه بر خلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از انکه بزم شاهی از شمعهای کافوری رشک انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون نبات النعش متفرق گردیده بمنزل و مکان خود فراقتند منکه لسان عود هر لحظه بر آتش اضطرابم میسوختم پراگندگی آنها ذریعه جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بیدا از در مراد بردارد و شبستان امیدرا بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا بکمال شده و در ان حجره تنگ و تاریک لتعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن عرعنائی را پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانه عنصری بپرواز آورده عشق خامم خون معشوق برگردن لبست و شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر از دست ازشست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را ازان حجره جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از همعنی هراسان گشته جاده چاره گم کرد از انجا که حداثت سن انم مرا ناتجربه‌کار موشکافیهای ناصواب بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانه خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیوانه دیدارش چشم مردم از دیو نفور ستبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان درازش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشت موئی خرس را در انفعال کشیده و بدرشت روئی گوی سبقت از عفریت ربوده سواد بوتش بمرتبه که اگر خطش نقطه قیر میزدی در لیلة الدجی ننمودی اخترآشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی با بانگ رعد در شنیدنش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت میگرفت بی شائبه اغراق و غائله تکلف فیلی بنجر طوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شان او صادق آید فرد بسر خر بیل پیکر دیو هیئت کرگدن گردن شتر لب غول منظر خوک دندان خرس بیشانی نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا ملحوظ داشتم واین از نهفتنی و ربیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد

و نقدی گران در حق این احسان بشیگی زیر بالیش نهاده سر خجالت بپیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو در باختم بمرتبه که هر که چهره را میدید بدگمان میبرد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خویش بر بالیش مالیده چندانکه در حوصله احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نه لائق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر و منصه خسروی و بزرگیهای والاگهری بر طاق بلند نهاده سر بحجر تسلیم بایدآورد و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر ازانکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق بهمن جاگیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن در سایه ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذالله ازان هنگام قیامت انگیز و ازان وقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشه جان شکاف بر فرق خرسندیم رسید و از تسلیم زمانه ناهنجار چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد گو که حال شاخ گلی که بر رو بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمینی که بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر ازان بودی که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجه قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکوتر ازان بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار بدارم کشید سخن کوتاه انچه نبایست ازان بدگهر کشیدم و هر ار مرت خود را ابتلا آزمودم از خون بگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهره گلنار یم رنگ زعفرانی یافت غلام چون کام دل حاصل کرده برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هر گاه بصورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک التماس نمودم دایه بآئین و اناتی یکچندی گاه تدبیر صد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند پدر

بقاعدهٔ ابنای روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی
توجه جهان آرا برگماشت من از ان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بمهر نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا الیس از
ابراز مراتب پژوهش دختر دوشیزه که در شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من نانبود که نیداشتی مصور قدرت
پیکرش را انموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سواد برداشته پیدا کرده تبر تیب او توجه مبذول داشتم در شب عروسی
که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهار باده در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته
بگوشه فرارفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست
من اصلا شبه از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوه آشیان جمال حمله آور و ذو بلبل وار
بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار زنی پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ
شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم
و در خانه که بعضی از اسباب جامهٔ خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت دست بیداد زدامن الفاظ
کوتاه گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می با مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با غوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند
و چون راه بدر رفت داز ان طوفان آتش خیز جز بر لب بامی نبود ناچار بدانسو شتافتند دران هنگام پر هول چون دختر بدبخت
شاه تاخت از عقب بکردار برق بجا بکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار کباب شده طائر
جانش با آشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای الفریبش گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های های
برداشت و دست تغابن بر یکدیگر زد در اثنای اینحال دستش گرفتم و گفتم زبانی چشم مست بکشا دازین بیطاقتی
بمحل مبرا شده خود را گذار که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خرد ورز باشد شاه چون بر
شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته من همین یاور خرد باریک بین
مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ
عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر بستر مراد و افسر آرا بانو از نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان

باز گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین بزم
بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی
نونهال آن اقبال جهانبانی شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته
پستهٔ اش نمک ریز و شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست
بهرهٔ کافی **فرد** بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ ❊ بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان ❊ از فرط دانش قوانین
تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا فرمودی قضا را بسبب وثوق بعضی امور
عراجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسین تخمیر پذیرفته وزیر از نمعنی پیوسته نقطه کردار در
دائرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت میبود
تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بسبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی
تزویر بر طراز افترا آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد و هدایت کناد که سخت از جادهٔ
صواب منحرف گشته گرم و بادیهٔ غوایت ست چه چندی از نوندا و باشش مادر از آزار پدر بیزار را که از نور فطرت هر یک
صد گونه طوفان فتنه جوشانست **مثنوی** چشم هنر بین نکی را درست ❊ جز خلل و عیب نداند جست ❊ دود
شوند ار بد ماغی رسند ❊ باد شوند ار بچراغی رسند ❊ بمصاحبت مختص گردانیده بر همونی ناصواب آنها میخواهد که
لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای بلامت تاوان قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز
که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هر آینه از آئین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از
بنیان خلافت و ورداشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری من بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت
خود کردم بیشتر هرچه رای جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه
سخت متغیر شد و از غلیان غضب بغرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز ست
باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده ناچار تن
بقضا در داد و بکردار بید و لتان با هزاران کربت آواره دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت
پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت به بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خدمتش بصیغهٔ اخلاص

درست داشت در چنین هنگام محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق
صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ
دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد میچید بجهت پاس آیین دوستی و
حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق و صفاست عزیمت مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و
از بهر تجارت مودت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت او نیز
بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آیین مرافقت موافقت نموده
عشقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار
در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر
تهیدستی راحلهٔ معیشت در نیمهٔ راه از پا در آمد و این معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت
شد کامگار بمقتضای شرف نفس و نشاء سروری اتقای عجز و افتقار بر رفقای خود فاکیش نه پسندید از این نهج مبتلای
دام اندوه گشت و اسیر سطح تألم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار مشاهده نمود بآئین عقیدت کیشان
اخلاص سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دل تنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ
اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان متعهد روزی بندگانست و در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در تیه جبال نومیدی انداز و در ماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد این دواعی
خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یکی بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته وجه
قیمتش را بمصارف ضروری خویش و باحتیاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس
عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه
مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت
دست دهد و ایام عسرت بزودتر زمان انقطاع پذیرد کامگار از این معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب و شیوهٔ
عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی از این چهار تن ربعی
از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاس می زند اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت و ازدحام اندرون محوطهٔ

رباط جا یافته در صحن صحرا ابر بر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمرهٔ احیای مراسم پاس نمود بار چون نوبت پاس
بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنارت طبع و اساءت حقوق نمک و اصول رفاقت اصلاً منظور نداشته
حروف مروت را از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان
هوشمند ناهوشیار بر بود و از روسیه جوهری و بدگوهری بجا لیش چار پارهٔ سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش
افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم جهد
بتقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد در باب الشهر دلگشا انداختند هوشمند
در غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآمد
بمجرد نگاه رنگ از روی هوشمند بکاست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم
و همت رفیع اصلا زبان آشنای بحر چون و چرا نساخته بمقدمه العین اغماض ملحوظ گردانید و از متکلف دهٔ اعتبار همراهان
اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب دانسته هوشمند را بر مز و ایما از تکاپوی دزدی پرسش جو خواست که باز دارد اما هوشمند
احتمال این همه غبن فاحش نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی نوشت گمان این کار ناگوار در میان
ما چار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار عنصریم دارست خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت که عزلت خرده و ترک مذهب
دانائی ست شبنده خود مغبون ست نه از صورت بینهٔ عقل باریک بین این امر حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل
زشت که اقبح اعمالست پاک نتواند بود اگر باقامت رسوم تروهش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی رود هر آینه مقرون
بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت
عمر ما مشتی غریب بیتوالستی بود باعث غبن عظیمست کامگار از آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای
عالم را محقر میگرفت و این جزو یر مایهٔ مختصر انگاشته از این ره بر روی اصحاب ابواب مذلت کشادن و بستیزه و شدت
زیر بار باز و پرس کشیدن مباین طریقهٔ مروت و منافی آیین همت دیده در ینباب شیوهٔ مسالمت و رسم مدنیت
مرعی داشته از بهر ستر عیب نفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگر چه در آن حین از مرکز انقیاد انحراف
نمودن نه پسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما النفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست
لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد

ارباب شرع بمبالغه ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مأمور
گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر سرقت خود هیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیافته
هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بنهایت تنگ دیده
از جهت تظلم حال خویش سخت فرومانده اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته
گفت درین شهر زنی ست در نهایت زیرکی و دانائی و بر سائر زنان در فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف مثنوی
زنی کاردانست و بسیار هوش ٭ فلک را به نیرنگ پیچیده گوش ٭ ز قعر زمین برکند چاه را ٭ فرود آرد از آسمان
ماه را ٭ بخوبی چه گویم پری پیکری ٭ پری را نباشد چنین دختری ٭ سر زلفش از چنبر مشکناب ٭ رسن کرده در
گردن آفتاب ٭ سکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر زلف معشوقه
مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباه قضیه خود در خدمت
آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و حصول کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان
آن عفیفه دانشور شتافته تکاور مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال را فع
آگهی یافت قرار ساخت که هنگامیکه عاقله چرخ بحجاب مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن
انجم متوجه گردد هر چهار یار فرزانه از پاس نوبت خود در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر
پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف
گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت فر جلوس فرموده
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهاد وش فریفته جمالش بوده از کلام بلاغت
نظامش حلاوتی بکام دل مییافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در صدر مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب
داده سماطی نکشید و مراسم مهمانداری گرم جوشی را بآئین فراخ الافطرتان عالی همتان بتقدیم رسانیده کامگار از وضع
بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانه آن مقنع پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت
پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته متخلی بالطبع با کامگار توجه آورد
و از هر دری سخن راند بعیاری و دانائی سر کلاوه مدعا وا کرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی انحکایت

رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس باهم طرح خلت انداخته به تکمیل مواد محبت
سخت میکوشیدند و دران بلده از زمان دراز واوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج
حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ربیع و بهارست سایر عرائس و خواتین خود
را چون گل بکرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست
شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشدند و نازک
بدنان بوستان از حسرت حسن سرو بالا چمان تر زبان میگشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهر لسان طاوس رنگین بزیور
زر خود را زینت داده و هفت کرده کنار رودبار را رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغله چنگ باد گنبد نیلوفری
انداخته در یا علی الرغم بحر خضرای سپهر از انجم رشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته بآغوش گرفته و روزگار کافر کیش نعش عشق
آن لعبتان خرد فریب هنگامه نامی نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق تمنای گلگشت آن چمستان جمال و
تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه جمان میگشتند قضا را از کثرت هجوم از هم
جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را
گم نکند القصه یکی از ان دو تن بگوشه واقع شده در واد طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا هودجی در برابرش رسید
ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلی ست از زیر
نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جوان مجرد
نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخم از وو مرغ مذبوح بر خاک افتاد
و آن ماه آسمان جلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر ان مظلوم
دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجستجوی این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج کنار میگردید ناگرفت
درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش
از میان ریگ برداشته و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن شهید دشنه عشق چون دوست را بر بالین یافت
چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانه دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیه
تیمارش گرم روی داشت از ملاحظه حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنه بلا گفت

چه پرسی کز ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ابروکمانی زخم کاری بر دل خورده‌ام و شفق وار از پا تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته **نظم** جور چشمی کشیده‌ام که مپرس + زهر عشقی چشیده‌ام که مپرس + گشته‌ام در جهان و آخر کار + دلبری برگزیده‌ام که مپرس + آنچنان در هوای خاک درش + میرود آب دیده‌ام که مپرس + حاصل آنست که بر حال زار من بیچارهٔ بی‌صبر و دل پریشانم دریاوری بکشای که یاران صادق هنگام ورود شداید تیمار خورند و نگاه درماندگی بگیرد چاره‌گری برآیند یار دلنوازش ازانجاکه نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی بر ینحال همت برو اے کامش مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی برآئی و سراسر آفاق و عالم بپیمائی چون من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم‌نشین مهر و وفا و اسکندر آئینه‌دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون باد گرد عالم برآیم و تا رائحهٔ امید بمشام جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان بازگوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صباکردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم لسان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً آنجوان در فن چهره‌کشائی و علم صورت‌طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحرنگار برگرفت و صورت منظر آن پری تمثال به ترکیبی که از زبان آن شیفته‌دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه‌گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگربار پیدا دیده تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک برافتاد رفیق چاره‌ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون نخجیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خرد در تخالج شبههٔ نادرستی از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی در آن شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان پژوهش سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود

راست کرد و بعنوان قلندران بی سروبن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی تفحص برآمد و در هر چمن بوی آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رائحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم ازانجا صحرانوردی جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و به بسیار مواضع و قریه‌ای که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند سیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان برنتابد بتقدیم رسانید و زنان پر کار راه نماکه بتکمیل این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصورنشین و مساکن مستورات و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ دریدهٔ تمنا ایشان بمحل الجواهر مدعا مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار مدتی بادهشت بیهوده آخر بازان یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در از روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویشتن چشم انتظار بر آتش باز داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جائز نداشته نخست بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم برفتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس نهادهٔ خودش بود درفت و بکردار خاک‌نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرشی دلکش تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً اینجوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی‌گشای عشق بر اورنگ جنون جلوس فرموده ازانجاکه در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بجانه رسد و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بچاره‌جوئی بازگرد عالم برآمده درینولا که ایام مدت دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین رنگ در مهمانخانه برافتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن انجمعنی را بس عجیب پنداشته در صدد تجسس حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت کرده پیامهای نازآلود با حرفهای نیازآگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستادهٔ بفرمان بانو زبان بپیام گزاری دراز کرده گفت ازانجاکه رسول در ادای پیام مجبور است بحکم ضرور گستاخی میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی اینچه وحشی‌منشی و بیگانه‌خوئی است زمانی چشم غفلت

شرح نصاب از یوسف بن مالغ

بگشا و پنبهٔ غفلت از گوش بیرون کن و از بیم ابنای گیتی آگاهی گیر که مرا سیم زناشوئی جوانست حلاوت
آغوش کشی چشیده است نخست آنچنان بمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی مرا هم روز اول
بآتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان دراز زبان قبائل و عشائر انداخته طعن
خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی
خرسند ناساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من
پسندی خود گو که خدا چون پسندد جوان بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه
نکرده سخنانش را چون باد بروزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمده و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ حال برداشته چون
طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لب بر شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد
مهجوری و شکوهٔ بمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای شوق بدل جوش زد
نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بحسرت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر چیزی که
بگرد عالم برآمده و در راه جستجویش پاهای تا زانو سوده بود بیرنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت
سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان میگردم القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز
خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش او را آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت
چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه قوه بساحت فعل فائز میگردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان
قصر غیرت و اساس کاخ عزت که لازمهٔ مردی و مردانگی ست منهدم و منعدم میگردد و بر جمیع انگشت نمای ابنای
زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دست اینچنان [illegible]
پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان جادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندند و از دور
نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته و بسلسلهٔ محبت و خاندان مودت
بناقابلی و بی حمیتی علم میگردد بهر طریق از آئین وفا و طریقهٔ یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبتست گذشتن
کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه نو دد

مردانه

مردانه صفت ثبات قدم بورزید و از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت نیندیشید و بجابازی پرش نقاب از
روی شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوش خرام روضهٔ جان و زرین [illegible] که از صفت تمیم بیکار
نگاری بر صفحهٔ سندگون عنبر اصلا خط محبت حسن رقم نمی باید مرد وحشی ست که گر [illegible]
از جان بنوایم ناگه گوش نامید میرسد دهقان جهان [illegible] محبتش کاشته و نهال [illegible] بدل زمین
خاطرش سر بر آورده پندارم کشاورز ارادت [illegible] که منتخب فالکت اتومی [illegible] جلاش
بر منبر پایه بلند آوازه دست یکدانه را تخم گرده در مزرعه کاشته و نشاندت [illegible] آفرین کرد
صیت [illegible] گنبد خضرا پر از صدت [illegible] روح را بدر رشتهٔ تقسیم [illegible] قالب [illegible] اتفاقات
نقد عشق قوی دست [illegible] ناصداقت [illegible]
وحلت [illegible] جستجوی گوهر مقصودش [illegible] مدت در [illegible]
بیابانی طلب آفاق برآمدم چون [illegible] تو بودی [illegible] دل سوخته [illegible]
زیبائی [illegible] از لطف تو چنان [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] جمال خویش شبستان [illegible] ظلمت منور [illegible] خورشید
[illegible] سایهٔ سرو قامت [illegible] حیات تازه [illegible] بانو
[illegible] شوهر [illegible] بانو
[illegible] گفت [illegible] مردان [illegible] ناموس [illegible]
[illegible] خیال [illegible] ناموس خاندان عزت بر باد [illegible]
[illegible] زنگ [illegible] خوشتر [illegible]
[illegible] طاق [illegible] محبت [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible] سوختن [illegible] طریقه وفا [illegible] مردان [illegible]
[illegible] محبت [illegible] مودت [illegible] انواع آلام و محن [illegible]
[illegible] سالک [illegible] سلوک [illegible]

انگسلد واز حلقهٔ ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زنهار ازین اندیشهٔ
فاسد پهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد
آن یکتای جهان یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال بستان عفت
ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامهٔ زبان سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت
کردی سزاوار ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش ست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش
لیکن من مجنون بادیهٔ محبت که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو
سر و سودنیارد و مهیات سرشتگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت
دشمنان چه باک فرد گرچه بدنامی ست نزد عاقلان + ما نمیخواهیم ننگ و نام را + تو که محکوم فرمان منی درین باب اینهمه
چون و چرا منه و غیر از انقیاد حرفی [illegible] و رخت تازه بر خود درست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق
که آوازهٔ جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین زند از پردهٔ حجاب بر آمده
نغمهٔ دلبری را نیساز و کمانچهٔ ابروان کجباز را با آهنگ راست و آن راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی
بنواز که زیاده برین در آئین دوستی تعطیل نگنجد بیت برخیز و روی عزم بکار صواب کن + دور فلک درنگ ندارد
شتاب کن + آن طاوس مرغزار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت و
سر قبول از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز مجلهٔ استالیم گشت و بظاهر
شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلیران خود را بصفت
کرده شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه به آسمان بر دو به بیان که رنگ آمیز بزم شاهد بست چهرهٔ حال خویش رنگین
ساخته غنچهٔ دهان را چون گلبرگ سار شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ عاشق شوریده
دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه مصرعه منزل مجنون در صحرا
خوش ست + از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین رهزنی نشسته انتظار روزی
از مائدهٔ غیب می بردند آرزومند نوالهٔ تر از خوان نانهاده بود چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش بر آواز صلا

بوودند

بوودند و چار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته بتیز اهولش حلقه
بستند برحاملان هودج بشیوهٔ طراری نعرهٔ نهیب زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدینمنوال مشاهده کرد افسون فریب انائی بران گروه ناحق شناس دمیده گفت ای
جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحهٔ دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه
باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن استغراب نموده دمی دست تغالب
از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن
بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر
و زیور را مع شیء زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید بتسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان
بشرط مراجعت بهرچه اسرع ترنجهٔ عروس التماس زن را بحنای اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود تا سالما و غانما از آن
محل مخوف بر آمده بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که از بس گرسنگی بادیهٔ طلب تماشای چمن ابروی
جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد
حالی بروطاری گشت که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه بآبیاری
احسان بازگشت زار تمنایش آب زلال امید سیرابی گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی مربع نشست
آری درین حادثهٔ زاو سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق
قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولت بی بدل فائز و
بدین نعمت سترگ مباهی ست مثنوی آن نفسی را که زبون غم ست + یار بیاران مدد محکم ست + غم مخور ای دو
چو غمخوار هست + گردن غم اشکن اگر یار هست + هست زیاری همه ناگزیر + خاصه زیاری که بود دستگیر + القصه چون جوان
بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرینش مترصد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را
منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و باران رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش
چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ بپرواز آمد در اثنای انجال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه
تلخ تر از موئیهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه شکست چشم نازک کردن گوی بسر زلف صحبت

واشتن و خندهٔ زهرآلود کردن این نازنین گل‌اندام که اختر خرد بر ناصیه‌اش تابان است نشاید که بی‌چیزی باشد
بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی
نیست + تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست + جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب بهولت باز کرده در
صدد پژوهش حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده تنها سار از گشت و راه بپردهٔ حقیقت برده در مقام
حیرت بایستاد و نقطه‌وار در دائرهٔ تشویر تحیر مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفاکیش نهاده خوی
خذلان از بن هر مو بر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی + کزین نقد عالم مبادا تهی + ملخص کلام آنکه جوان
جوانمردی کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت جواهر
گزیده آنقدر که اقبال بیان و نگنجد عذرها خواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نثار ارزانی داشته در غایت
اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دزدان رسید بلوازم کریمان بایفای عهد کوشیده سوابق
پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طائفهٔ بدسرانجام از ممر سوختگی که در عهد
زن مشاهده کرد همه را بهم بر و ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق سلامت بر رویش
مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه‌خوان چون سخن را بپایان رسانید کامکار بر
مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن اقصا غایت
آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد در همین حکایت را نزد وی آغاز کرد هوشمند پس از
اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه تبرّ و احسان عقل معامله‌شناس هیچوجه قبول نکند پس این سوداگر پسر بجو
خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان
شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان‌گو سخن را بدین حد فائز ساخت که دزدان زن را بشرط
مراجعت بهر چه نمود تر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز داستانها
حکایت نرسیده گفت زهی شتی نادان بنخیرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن و شیرین را علی الی فطنت
فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه دعوی زدل بیرون دادن بغایه تکلف از خامیها اکنون ساخته
بجز دهی آنست که پیش از این که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم ما کرد

تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام هنرور از بوت غرض اصلا بانگ و اربابه گیری خرسند نشوم و بپردهٔ عزت مردم
ندرم یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبلهٔ پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر
نیک‌نهاد گفت تا آن چهار قطعهٔ لعل پنهانی در آن طبله بنهد و از زرگر جز رهبر راستی راه نجات بر خود مسدود دید
تا گزیر بسر از دائرهٔ انقیاد بیرون برده لعلها را در طبله انداخت در حینیکه رهزن هر گلوی صبح فشرده در نفس زدن
لعل جهان‌افروز مهر از آستینش ربوده بر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه‌سیر حاضر آمده مترصد جواب
داوری گشتند زن ستوده‌خصال در غایت شگفتگی تعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت
انسانیست امشب بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون
آن عزیزان رسیدهٔ این دیاراند در بیناب زیاده برین لعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما
چهار قطعهٔ لعل است از جملهٔ لعلهائیکه درین طبله است بی رنج کشمکش و تعب و بدل بردارید که ارزانی داشتم
هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورد و بفهم و
ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده‌شمائل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود
و در الشهر منزلی بدست آورده کامگار را بصدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش
سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال بر افشاند جوهرشناسان آنچنان جنس غریب را در دست
چنین غربت‌زده که ذل غربت و غبار فقر از جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب بدزدی گردیدند یا بر وجدان
گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را بآن دردمندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را
بر پیشانی سرقتش حجت کرده در جرگهٔ سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها
نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای آن سنگها بغایت محظوظ گشته تر پژوهش حال هوشمند نمود هوشمند
در آنجا داستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و بر آمدن او از دیار پدر بعذر دستور بمعرض
بیان آورد پادشاه بتصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت
سلطان شرف بار یافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان‌پرور کامگار را در واقعه دیده بعشق
وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته شبها و روزها شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی شیفته و با حرمان یکسان بسر برده تا آنکه طلیعهٔ

جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد
پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار
نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت
بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را بسیل فنا دهد پادشاه
بنا بر ضرور این از راز دخیر سگالان درگاه مکشوف ساخته درینباب انجمنی بیاراست و مداوای درد
دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود و زرای بالغ خرد لبیب فراوان
سگالیده در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس منزل خیر و منهج صواب سپرده اصلاح کار منحصر در انسلاک
و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند
پادشاه بمصلحت دید خیر اندیشان صائب رای در خور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی
که از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را
با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده آبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بیدار آنچنان
لاله رخ که از بوی ریاحین طره اش مشام جان نشاط شراب ریحانی مییافت همخوابه دید داغ و قتش برحیق مراد سرخوشی
تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط بیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت
بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند
مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بدوارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی بمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و دربدر ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیمددی سپهر چون لاله گهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت دانان فرد وصاف این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب افزای اینحکایت

بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولو الالباب را چنان سرخوشی آگین ساخته اند که در دولت رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام
از ابنای اورنگ آرایان سلف دل را اسیر طرهٔ مشک رنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین ناز تاختن
میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و ببوی رائحهٔ زلف پر چینش که از رشک هر تار آن دل نافهٔ آهوی تاتار
خون می بست مانند صبای سر و پا میگردید چون تکاپویش در رسیدن بمطلب بتطویل انجامید هنگامهٔ سودائیش در چار
بازار جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشقش بلسان بوی مشک فاش گردید اهل انها پردهٔ این راز در خدمت
پدر آن پردگی برهنوران در ریدند مرزبان در این امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نائرهٔ ناموس سوز
همت گماشت و سرانجام این مهم را در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته باوزرا طرح مطارحه انداخت
وزرای صواب سگال رای ملک مصیب ندیده هم کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند
ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت و
لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بتهیهٔ اسباب
عروسی مامور گردانید اتفاقاً هم در ان عصر خلیفه بغلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد
زمردگون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از ممر کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور خزاین تاجوران
اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود می آورد و باهمه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش
مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خود
برده بزیرکی و دانائی و رفعت منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون
سپهرمات میکرد و از سنبل سمن سایش نافهٔ آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی کرده می بست گل چمن به پیش چهرهٔ بهار
فریب آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه اندوز میگردید
کمالاتش از پایهٔ ثری تا ثریا رسیده و لبنت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده نظامی
در شیرین خسرو فرموده مثنوی پری دختی پری بگذار ماهی + بزیر مقنعه صاحب کلاهی + شب افروزی چو
مهتاب جوانی + سیه چشمی چو آب زندگانی + خرد سرگشته بر روی چو ماهش + دل و جان فتنه بر چشم سیاهش +
لسبکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار

ساز تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و قفر عشق شکوه غمکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش سکتر از سیم دانسته با هر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون بادهٔ تیز و تند باعث ازدیاد و نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحرم اقبال آمد سرو نازنشیوهٔ حسن و الاکلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجاکه در مزاج دهر پیوسته انقلابیست سرور سرآرا هند باوجود رخصت درانوقت این ادا راسمج و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبارآلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود و الا از سیاست قهرمان ایمن نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن لالا و فهم رسا من دو گواه صادق بسند است خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فایق تری بدست آورد و انگاه بدین جرم مواخذه کند بیت در لعبت و از کسی یافتن + که دیگر نشاید چو او یافتن + پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای انصاف زبان چین و رواز شکنجهٔ عتاب ها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده هماندم دستوری داد که بپا طلب گرد آفاق برآمده بهر جسته دست و بدید پری تمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود پرداز خرد بتی فائق آید بدست آرد و الا مسند دستوری تهی کرده دیگری سر بمنصب والای وزارت بیفرازد وزیر بحکم ضرورت بتهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود سنگلاخ تردد پای تا زانو بسود لیکن بمدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاد و عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه دران روز لالا رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور بر سر کیشش ابر افتاد و سروی دید بصد درجه سرفرازتر از سرو ناز جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را بارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانیکه در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته

پیام

پیام خواستگاری لالا رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون درینجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متلقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت القهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه خواه را با این سپهبدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده و مردمیدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردید و به پناه قلعهٔ قائم دل قوی کرده با آئین قلعه نشینان به آلات حرب و دست اشتغال نمود و خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از ممر متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسیر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورت پردازی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر قصور فریب لالا رخ واقع بود در آمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لالا رخ از غرفه سر کشیده به نشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خور منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت و شبیه آن پری پیکر پادجمال از روی عکس بر نگاشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقا این مرتبه نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد رائحه بمشام توقع نیافت از انجام مراجعت نمود خواصش در بیچیحجهت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع جادوی ستر گشت وزیر از همینی منشرح شده در ادای این خدمت مبالغی نمایان بدو انعام فرمود و وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح خاطر همایون پیش از انکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف

گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش
گشت و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوا الالباب ست بیما گرده گردون شکوه سلاطین کهن روشناس عالم اند
گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجیگری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت و خود نیز در جرگهٔ خادمانش نهفته همراه
شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه مترصد طلوع ماهچهٔ جمال معشوق
از مطلع منظر نشست قضارا ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی دران برکه سر از آب برکشید محاذی
گیتی خدا اشنا کرد خلیفه لختی دل را بدین تماشای شناوی ماهی ساخته خاطر از تخالج مطلب اصلی که اشاره است
بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل پیچ داشت وتا ماهی از انجا بر آید رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از گردن
گسسته علی الرغم طریقهٔ دانائی دانه دانه ازان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن
گرفت و بدستور کودکان لعب کوش همین را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنین
باز پیوسته درصدد احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هر کودک منشان روزگار را زود در سن بلا در گردن بپیچد
درحالیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابله فریب بوده برخی ازان اوقات شریف بلهو تضییع مینمود پرستاری
از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهدهٔ چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمد و آهسته تر قدم زده برسر سلطان
قیام نمود و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه بنهانخانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط
دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته و بمسکت بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور کمان
لب بر حبل الیقین سد لهذا سلکهٔ مروارید از گلوی خود گسیخته دانهاش از سلک بیرون کشید و بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها
را بآب انداخته چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد خسرو بخبر اصلا از منصوبهٔ سپهر
کجرفتار آگاه نشده قدم از بساط لعب برگرفت و لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه
در آب کاشت و غریب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه
ادبارست بطلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد اینمرتبه آن چالاک خرام عرصهٔ فراست
دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ای خامکار وای خام طبع آخر تو ای آنکه بدین سستی ای وخفته دلی که بجهت
ماهی بدام افتاد و غبار خلل در کشور خداوندی من بدان مرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد آبگون از دیدهٔ مردم ناپدید ست

و منجو اهی که رخنهٔ در سور ناموس کرده گوهر بحر بختیاری را که پروردهٔ صدف عصمت ست جبرا بر نمی حالیا بین
که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبهٔ غریب انگیخت که چون تو شاهی بکشت فراست همچو من امیجی مات
گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخردی در تدبیر خطا کردی و بر نخچیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت
در آن خواندی و خود بدام آمدی + نظر پخته تر کن که خام آمدی + خلیفه از رو داد چنین حال منکر بمطرح حیرت
درافتاده و سایر بوالهوسیها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا
بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت را انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل
چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بینوا را با آنچنان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام و نشان را با خورشید نور افشان
چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توانش فرق زمین و زمان رواست چه برین میداشت که با اینهمه شیر
که هنگام سطوتش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزد در روباه واری چنین زبونی اسیر پنجهٔ چون تو کنیزی شود نظم
خلیفه محیط ست و من جوی آب + منه تهمت سایه بر آفتاب + مرا چون نهی در عیار کسی + که باشد چو من پاسبانش بسی +
کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل بیندا و ماه را بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخردیست +
مثنوی ستیزه میاور درین داوری + که پیداست نامت بنام آوری + نهادت بزرگست و نامت بزرگ + نهفته مکن شیر در
چرم گرگ + شهنشه چو دانست که اکنون بخیه از روی کار برافتاده و زمانه باسترداد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ
جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد و بجز مجالنسیار چاره نباشد لاجرم
خود را از جارستگانت که منافی شیوهٔ شاهی ست معرا داشته سر بخنجر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده
لبسان بکبسیان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریائیش منزه از غبار چونی و چندی
است آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار اقلیم هند را اسیر خویش دید در راه بند و نجاتش زمانی متردد بود و پس از تامل
جیب تفکر برآورد و گفت ای پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و بمانند تو شیر ژیان از قید ما گذشتن از
طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط بسیط زمین و در دفتر روشناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خون تو بخاک
خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن بار دو گیهان شکوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود
پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر هوس بخود راه ندهی تا گردانم خلیفه ایمنی که اصلا در حوصلهٔ توقع

بگنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شده و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانیده بمجرد خلاص چون
شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری بر نتابد
مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت **مثنوی** خلیفه چو زان بند شد باز جای
فریب از فلک دیده و فتح از خدای * بدان رستگاری که بودش هراس * رهاننده را کرد صد ره سپاس * سخن کوتاه
پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم
رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین بر آمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت
خود را بالفرط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه ستوده بسجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان
برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزکی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان
تبسم کرد مرزبان ازین معنی برو تیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار نمود در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه
نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر ملاز مرکز راستی تجاوز نکرده کیفیت حال بهنجیله بر لوح وقوع
حسن ارتسام داشت باز نمود در صورت نائرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب
و شتم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد و چندی جاشنی نوائب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر الشفاعت
بعضی از خواتین مشام وقتش برایحهٔ رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن مینان
معذرت تقصیر را بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت **بیت** چو خود بد کردم از شه چون خروشم
جفای خود ز چشم خود چه پوشم * اما در باطن پیوسته با دل حساب اینمعامله داشت و پنهانی هیون همت بعرصهٔ تدبیر
طلب خلیفه خود میتاخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان رسانید التماس نمود که اگر هنوز خیال التسخیر لاله رخ در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان تیره نخست متکون بوده باشد بس طریقهٔ صواب آنست
که بوسیطهٔ تهاون و تکاسل عنان تجلی جهان پیمایه الغلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجددا
سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گرداند که انیمرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق
دلخواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت
خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از انه استمالت

غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت فرمان واد تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند
و علمداران اقبال لوای سپهر سای فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت
نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار
و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده
بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چندروز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیو که از زیر شیشه بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص درست بر بساط قرب جا یافته
رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت
دریده برکم و کیف حال اینها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا
سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار بر می آید و مقرر است که بهنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه
بر ساحل آب سبدای می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر هیچ کس بار پاسداریش نمی پردازد اگر چندی از دلاوران
سپاه فیروزی که نصیر بان این درگاه نصرت پناه باشند زورقهای ترتیب داده درانوقت خود را بدانمحل رسانند و شیوهٔ
جانسپاری و سربسری در راه و نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب
رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و بهدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده جمعی را از بهادران
نصرت کیش بدستوری که مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین برروی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصر مرزبان
رسیده به پناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ دوام از حصار بر آمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت
از کمینگاه تاخته لبسان شاهبازی که تذرو طناز را بر باید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از
خرابی بصره آگهی یافته تگاپو و سعی در میدان استخلاص آن پریزاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده
هلال هاشاهی خود را مانند ماه نو ربع السیر گردانیده سالما بار دوی معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه
فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر
در امکان توقف جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول
نمود و نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سرهٔ سائر خواتین حرم سرای اقبال گردانید و سکهٔ بانوی بنامش زد و سرو نازرا

تا سرو بخت گرفته بحجت و رست از منصب ترخانی عزل ساخت و سخن جو درا بر سر کرسی نشانده سرو ناز را از مسند
عزت بانوئی بر داشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب بنشاند و در حرکهٔ پرستارانش جا داد اما لاله رخ
از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن نیز لیکه در اطوار و اوضاع بلکه سائر مراسم بارسم و آئین منزل آباش تباین و تخالف تام داشت
متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین نامرضیه اجداد کفر سگال خویش
دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چند رشته آمرغ
نو آموز را زاد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان
تحمل کشید چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ
امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل سموم نوش کرد انا انجا که دلش اسیر طرهٔ شکستهٔ
لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل بر آمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی
دلق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده آفتاب اجل نا دو دو زیور یکه از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود
مبوسیش همراه گرفته راه غربت سر کرد و بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحرا پای سکون در آورده خاک نشین کوی
افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی پسندیده دل بسته گهی بشبوقش ناله کردی و گاهی از شدت
و مجبوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بربائی دا
بآنکه زمانی وحشیان دشت بیابان و ستیاس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام نداشتند جوان در آن بکیسها تمعی
را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره بتیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت
دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و همه را مست بادهٔ باد و مدهوش می آواز کرده در حین
بیهوشی زیورهای لاله رخ را شاخ و گردن آنها البسته چون گوش گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانید مثنوی
هر وحش که بود در بیابان + بر خدمت او شده شتابان + او می شد و جان بکف گرفته + اینها پس و پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان + او بر همه شاه چون سلیمان + بر گردن گور تکیه دادی + بر ران گوزن سر نهادی
بکمتر ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان
پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه از انجال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشا لیش شتافت و دامن صحرا از لوث

پویه

پویه و تردد نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را همعنانی گرفته تا باشد که نسیمی از مهب نشاط با هتزاز آید و غنچهٔ دلش را از بن تا مستمامی
دست دهد چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و جوان
مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال می سراید مثنوی اگر ماریست اندر
رخنهٔ تنگ + وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ + و گر در گردشش ریا نهنگیست + و گر بر گرد کوهستان پلنگیست + و گر
مرغیست اندر لاله زاری + و گر هست آهوی در مرغزاری + ز هر جنس انچه حیوان نام دارند + همه با جفت خود آرام دارند
ندانم تا از ینها نام من چیست + که مثلی بدینسان بیکسی نیست + لاله رخ چون این مضمون آشنا شد دریای غم
در دلش بتلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناوهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ انحال
غریب بغایت اضطراب ورزیده گرد تردد در پیش بر آمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام
از انجا که بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان بر خاسته بدنبال زل پیشتافت بحفظ مراتب
حرم نقاب از رخ شاهد راز بر انداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنان که سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگا
و افسانهٔ شور انگیز داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب
دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جواهران کامل عیار را
عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشید و دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت
مالیده او را از زیر خاک مذلت بر داشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی همپای خویش بشهر آورد و در خوشان خسروی دست
کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه بالقدر کثیر انعام فرموده بصوابدید شناسان افلاک و رازدانان اختر ساعتی
مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواجش کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان
گنج بی رنج برسم جهیز بدو ارزانی داشته در رعایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی ع با کریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحریک سلسلهٔ آشنائی صورت بهره بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید آمدن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابتلاش آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت هما فریب

مقصور ساخته گاه بیگاه دل در و پیرورش را بافسانهای افسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روز صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی بیارامیدی آری وشناسیان جناب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون بودن بر جناح اضطرار نشستن و بسیار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت همت بزم نشینان آنحضرت است که صدر آرای انجمن صبر و ورونق شکن تنگنای سرورست با دوام چشم پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن چون سیل سر در راه طلب بسر غلطیدن نهایت کمال

مثنوی در عشق بجز گداختن نیست + این سوختنیست ساختن نیست +

اینجا همه آبروی محفل + آب جگرست و آتش دل + پس از اوقات فراخ آمدن لتنگ که بهمنوالان خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ یاسمین گشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن می ساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال پرش را چون خار و خس بسوخت و از آواز مستی شوق دست برهستی خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی مائل الصحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت

فرد دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست + در اثنای اینحال که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهروربانو از گوشهٔ صحرا پیدا گشت و نسیمی از مهب طرهٔ مشکبیزش رسیده غنچهٔ خاطر این بیدل را رائحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار روبدو آورده همچنان در کنج عزلت نشسته ماند و از راه بردن نشاط بنهانخانهٔ طبعش ظهور سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود

فرد نسیم صبح عنبر بوست امروز + مگر یارم ره صحرا گرفت ست + تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصه خاتونی فرود آوردند از پردهٔ معلی عماری بساط باغ رونق کارگاه ربیع شد و از رائحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچهٔ گل همین شمائم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب عماریش ترانهٔ بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود

پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت بهروربانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سر دفتر مخدرات ظهر از پردهٔ عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پرداز د باطراف چمن و اقصای گلشن برآمده و زمزم زمزم بدستیاری عصا قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودائی رسیده و دیپای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد بهار گره کشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای سکندری و داب دارائی مکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و بافراط دانش و کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت نمود و از جمال و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش نیز وانمود بهروربانو را بمجرد استماع خارخاری در خاطر پدید آمد و بی اختیار از شگاف پرده نظر بران شاه رشید اگماشت و چون شبیهش را که از بی نظیری بافرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این تنا خسرو منش همان است که بخلعت خاکستری خرسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون نیشکر از بهر چه در بند است شعلهٔ شوق از باطنش سر برزد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده حائل بود و چهرهٔ مقصود نیاز دست و پید لاجرم حال و دگر دید و چون مدهوشان بیخبر از خود برافتاد و بیکبار سر رشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ اینحال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر وقتش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید بهروربانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مادر مهربان من روزگاریست که مهر اینجوان با دلم چون نور با نار و نم با آب بلازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب امتزاج یافته گریه دیده و چشم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه سرانگاه حیرانی میشد اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد

قطعه همای همتم عمریست کز جان + هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشم گوهر اشک + جهان لولو لالا گرفتست +

خدارا همتی بر گمار که کشت امیدم که از مدتی از سموم ناسازی سر خمول و پژمان ست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر بنهایت غمگین شده ابواب نصایح را باز کشاد و گفت دختر کم ای دختر آنچه خیال خرد سوزست که در مخیلهٔ تو جا یافته و هیچ سودای خام ست که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که نسبت سراز ان سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه

باطل را بخود راه مده و سر ازین سوداتهی کن تا در معرض هلاک نفیتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی ع مکن مکن
که نکوگوهران چنین نکنند * بهرور بانو که از دیر باز صید پنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید
سلسلهٔ مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد
او چون باد و زنی نیاورد * و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق شهنشاهی ست
طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانی ست دامنش از لوث رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک
کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو و برابر اسمسار حکمش از لبس بصارت حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده
و صیرفی بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و مهرهٔ گل نزدش یکیست و گل قباپوش و خار پیراهن
در پیشش یکی نیست هر که منظور جناب مقدسش گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او
شد از شمار حسب و نسب معرا گردید از یمن عنایتش ذرهٔ خورشید را باغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر
ازین مراتب نشاید که ایجوان از آزادی دهی باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت
مرد از ممر شرافت نفس ست نه خلعت فاخره اگر در تو دیده دری هست حسن معنی بین نه سوی صورت و آبادی باطن
بنگر نه خرابی ظاهر مصرعه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند * پیرزن ازین مقدمه سخت برآشفت و بکمال قهر بانگ
بر بهرور بانو زده گفت ای لالهٔ سیراب باغ شهریاری و ای غزال بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله
مشکینت خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته اینچه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر
فرق نام و ننگ خود می فگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه برتابد و غیرت
خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب رنج تردد بردن رحمت نیارد و در وادی سراسر
سراب تشنه لب تاختن سود ندهد ازانجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان
معشوق بهرور بانو از منزل لیلائی بار بمقام مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای
پیرزن مصلحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد روشناس تو با آشنای مزاج عشق ست کاش کرشمهٔ
جانستانش یکی در کار تو بیشدی تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست اثر خانهها تو نجات حاصل آید
آخر گوهر مردمی ازین اینهمه داب و داب خوبی بوجه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده و می دیده بصیرت بگشاد

مشاهده

مشاهدهٔ این هنگامهٔ بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت ایجوان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهرش چسان در گردن جانم
پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای
محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه بمعنی حسن صورت گیرد و بصورت
بمعنی گراید نصایح پوچت فائدهٔ بظهور نرساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوشی نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست
تو ای ضعیف راه فضولی چرا کنی * پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته
بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی ازین تکاپو و سبیل نصیحت سرای
باز داشته ازان باغ هولگی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا کسوت شهر اندازی بیت کمان عشق هر جا کافگند تیر * سپر داری بنا کارند تدبیر *

خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهرور بانو خونریز

چون نشهٔ عشق جهاندار شاه در دماغ بهرور بانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن از راه دور بینی
کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت ملکان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود پادشاه
ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل وزرا و دانشوران و ندماء خردپرور را که بخبر خیرسگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت ماثر و مکنون
باطن اخلاص موطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سر بسته در میان نهاد و در باب اصلاح این عقدهٔ دشوار ازان مشکل پسندان
آسان نما استدعا همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند * کز ان مشکل فتد در کار او بند * بکند عقل دیگر با عقل خود
یار * که تا در حل آن گردد مددگار * ز یک شمع ار نگیرد نور خانه * فروزد شمع دیگر در میانه * سایر خیرسگالان دانش پژوه
و دانایان باریک بین از راه حکمت فرادی و معا لمگشته بسبابهٔ بخردی نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این
نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از مبدا عشق و منشاء محبت سر بر افروخته است بآب تدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد
چه اسباب وصایا و مواد مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز بالتناعش کفایت نکند
بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد و روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود در ینصورت چنان بصواب اقرب
بصلاح مقرون مینماید که پیش ازانکه شاهد این راز نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر جهر برآرد و در پیش خاص و عام جلوه گری
نماید سر رشتهٔ مواصلت را بضبط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر

در بیناب تماوی روهیم آنست کم در کم مایه فرصت از ممر کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی بر افتد
و اداهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی انگیز از رهگذر عدم مبالات کم طریقهٔ انیقهٔ جناب عشق است بظهور رسیده در گیر و دولت این
طور قصه فاش گشته در دهن عالم افتد و بیهوده گویان نزاز خاکه متر صد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درآئی پیدا کرده اشتهار
دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و بدیهیست که کمتر سخنی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند
بزودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق برآید و چون صیت جلال انهیا باکناف عالم و اصناف امم برسد چون
آن فرقهٔ ستاره شمار متوجه این خیال بیکار این مهم محال را در مرآت حال بدینحال دیدند پادشاه از صوابدید ایشان پهلو تهی
کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل جست نزد جهاندار شاه شتافته پایهٔ حالش
پایهٔ گهر ش را بمیزان ادراک بسنجد دانا می مرتبه ان چون بفرمان خداوندگیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه
بر محک امتحان زد به جهت بالغ و سره بظهور پیوست بمغالطه گمان از جنبش بروز یافت که گوهر آن کان خلافت
و معدن نجابت است از انجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد در غایت قرب ادب که سجیهٔ رضیهٔ ارباب
سعادتست کرده کیفیت اجتنابیکه مفهوم او شده بود معروض نمود و گفت از انجا که اولوا الالباب که خاصان نثار
وجود اند موهبات هم کفو و مناکحت مجنس را از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الٰهی شمرند استکراه را در محل مدخلی و سخن بوالفضولان
را مجالی نیست اکنون سر انجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد مصرعه در کار خیر حاجت
هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خرم من فرمان داد که در سعد ساعات
و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار باتمام رسانند اندازه شناسان فلک دوار و آثار شماران ثوابت و
سیاره رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات
نگاه کردند و نظرات کواکب نظر گماشتند و دقائق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات سعادت
و استخراج لقاء میمنت دقیقه از دقائق تعمیق و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون مصرعه
بطالعیکه تولا کند بدو تقویم اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و لبساط انشاط منزل فردوس مشاکل مهد
گردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب
ابتهاج در خور شان سپهر اقتدار مهیا گشت ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصهٔ جام بجولان آورده

مضمار طرب طلبی را سر خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را برحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر
شسته چهرهٔ شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسائم بهجت انوار طبائع خیرخواهان را در حدایق مراد بشگفتن آورد
و روائح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان
دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستانه نوید خرمی داد
و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد عود دل آماده نوشان را چون عود بر آتش
شوق نهاد کمانچه بسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را رمز خوشدلی نمود بربط مانند بط باده آشنایان
عالم را تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و
عشق امتزاج گرفت حباب می گلرنگ بامستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ بلبل مینمود از آب
باده و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشهٔ حسن و حسن نشه مرغ دل در هوای نشاط اوج میگرفت مثنوی شکر لب
مطربان نغمه پرداز برسم تهنیت خوش کرده آواز مغنی چنگ عشرت باز کرده نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داد گوش عود را تاب طرب را ساخته از تار ش اسباب نوای نی نوید وصل داده بجان از وی امید وصل
زاده رباب از تار غم جان را امان ده برآورده کمانچه نغمه زه و مشتاقان ساغر از خم بهشتی روان کرده چو اندر
آب کشتی بصنعت ساقی موزون دلکش بیکجا جمع کرده آب و آتش صراحیها که لعل از دست ساقی بخنده گفت
باد این عیش باقی چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت عروس مشکین پرند شب
که زمانه بهر نثار کلاه عنبر بارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر
میساخت صبیح صبیح الوجه بتمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سواد
دیدهٔ جهان بین خود روشن کرده مجنون الشوق همرنگی نامش سلسلهٔ مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بشوق طرهٔ شکفان
دل ظلمت نشسته مثنوی شبی خوش همچو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایام جوانی سواد طره اش خجلت ده حور
بیاض عارضش نور علی نور نسیمش جعد سنبل شانه کرده هوا اش اشک شبنم دانه کرده بلا خیکه شورش در دل گیتی چون
سودای شیرین سر فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد خواتین والا تبار حجله گانه در مشکوی مینو نزهت بزم ارم طراز ترتیب داده
چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبان پرستار ان چون نسیم

گلستان برائحهٔ روح افزا و باغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای بلون انجمن را رشک تبت و صحرای چین گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر بیهوش از پری رخان بودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاؤس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط بالغ خرد گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب گل بت نشسته بهر صفت کردن آن آیت نازبر خاست و بشانهٔ صندلین بدان گیسوی عنبر بوی شکنش بر حاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشوارهٔ السعادت بر گوشهای آن مهرچهر جمال فائز کرده رخش را چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و سلسلهٔ مروارید بر گلو بسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید و سائر پیرایهٔ حلل بر قامت سرو فریبش آنچنانکه بالبیست آراست کرده براو رنگ عروسی جلوهٔ جلوس بخشید بمغالطهٔ اغراق سخنوری زیور از حسن بی شمارش زینت تازه یافت و حلل از جمال بی عیارش زیب بی اندازه گرفت و الا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری مشاطه نبود و پایهٔ تکمیل برفتهٔ محسنات خدادادش از تزئین مستعار پیرایهٔ حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بی مثالش را بی قصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید

بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر ✚ جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل ✚ فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کائنات است باهمه دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد مشکاران سیم شناس پرستاران قانون دان شاه را بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن ملقیس لقا همعرس ساختند و مصحف و مرآت درمیان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن جوش دیده نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریدهٔ این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهر ور بانو زبان ابرو ادا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان ام خاتونان چمن چمن گل چنبیلی و یاسمن بفرق آن نیرین سپهر سعادت شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیدهٔ انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند یک تصویر در مقابل هم دیگر

بحس و حرکت ماندند **مثنوی** دو عاشق روی بر رو مست دیدار ✚ نظر از کار مانده و عقل بیکار ✚ ازین سو این بدیدن گشته مدهوش ✚ وزان سو او ز حیرت مانده خاموش ✚ تا آنکه بتکلف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس بر دوش و احساس لذت کنار و بوس هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شده دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ گشمکش رسمی که چون و چرا در آن مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی در ناسفته را بثقب الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب بنهفت

بیت بلبلی بر سر غنچه بنشست ✚ غنچه بشکست و گشت بلبل مست ✚ چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت برخاک نیاز نهاده مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مودی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آمد آمد جیوش سلطان بر دور افتاده بود شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر نجات قریب نشان میدادند جگر پارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال گشتن در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جائز نداشته اقتراحش را متلقی باجابت نساخته و سرانجام این امر را پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سیاه کاری سپاه سفید درع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان برد بر شتابندگان عرصهٔ غبرا ✚

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف مزاج و سر آشکار گشت چه خدیو کشور نجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ روزگار دراز و بدینگذر بر در روز تنگی آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیر باز در کمین تردد نشسته بود بر خیال توقف یافته بارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ گیتی در آمده دست غارت کشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحرا

نگذاشت و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم برکتاز خنک خویشتن چون بیدار باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کلبش را نه بینند در زیر پنبه پنهان گردید و نامیهٔ از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که بجهانگردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تختهٔ آب سامی مینمود از لبس پراس خامه بر خار اشکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را بریخ نوشت سالکان چمن سخنهای سرو از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سرو سهی کرد دار الملک گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بکردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاک سلسلهٔ احرار میگرفت خرقه در وجه ترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه پردلی ساز و برگ خود بزبان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوختهٔ عمر خود را بدی شمرده از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد

مثنوی

زبار برین ابر کافور بار + سمن رسته بر دستهای چنار

درم پرورم کیسهٔ کوه و شخ + گره بسته چون پشت ماهی زیخ

بنفشه نکرده سر غنچه تیز + چو ابر بهار آسمان برف ریز

صبا بلبل از دیده دل + ز نامحرمان روی پوشیده گل

دهن نا گشاده لب آبگیر + که آید لب سبزه را بوی شیر

فسرده شد آن آبهای روان + که رفتی سوی برکه خسروان

ببازار دهقان در آمد شکست + نگهبان گلبن در باغ بست

تماشاگران باغ بگذاشتند + مغان از چمن رخت برداشتند

تهی ماند باغ از رخ دلکشان + نه از بلبل آواز و نه از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از مر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بد بنگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرائید

قطعه

گل اگر رفت گو بشادی رو + بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست + قلقل شیشهٔ شراب بیار

عملی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و باد رود نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرده با جانان صحبت و چرپ

گرم ساخت و قانون وزان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی بترانه سنجی و پای کوبی شکر فرمای قمری سرو ستانی و روکش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشهٔ حسن لاله رخان گردید ترانه سنجان بآواز بلند قلقل سگیفت و طبع نواگران ملبل منش که با کاسهٔ تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد کیسه بینا بچنگ آمد گل گل شکفت و منقل سیمین بر بن سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عبیر گرم میساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش بازیهای در سینه اندوخته اسپندسازی همن چون گل در چمن خنده میکرد و بادهٔ سامری کارگاه در باغ پریرویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده بینندگان آشکار مینمود و گهی در گلوی مینای زمردفام نشسته بلسان هزار نوای نشاط بگوش میکشان میرسانید و مرغ کباب بشوق همه بستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن گلرویان بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد

مثنوی

برآراسته از زینت فروزیب + چو باغ ارم خلوت دلفریب

در و آتشی چون گل افروخته + گل از رشک آن گلستان سوخته

بمشکین زگال آتش لاله رنگ + در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

بخار از بر شعلهٔ آذری + چو بر سرخ گل برگ نیلوفری

شده بلبله بلبل انجمن + چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می + شهر گوشهٔ گل بر آورد خوی

همه ساز آهنگها زمزمه خیز + بجز باده کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام + بجز باده کو در میان بود خام

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ + بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

گهی بوسه دادی لب جام را + گهی لب گزیدی دلارام را

در آن رسم و آئین که او دلکش است + می تلخ با لعل شیرین خوش است

کسی کین مرادش میسر شود + اگر جم نباشد سکندر شود

بهر کز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و پذیرای پیرایهٔ نوی گشتن روزگار بیمن ابوبهٔ الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه معرکه قهرمان نه کشور سپهر بست از تسخیر ممالک جنوبی برداخته رایت نورد دار الشرف حمل افراشت از صدمهٔ صدای کوس معدلتش تمردپیشگان بیداد کوش خزان رمیده بصد شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی برگ نوایان چمن کوشیده طنطنه کوس عدالت

بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع کیف
یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه ملون فروردین
هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات بنات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلگشای گلشن
بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم
رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز راوق ریحانی کرده دماغ زمانه بنشئهٔ بیغمی پرداخت و نوبت نوازان بینیانی کوس
و کورگهٔ رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان
باغ بر منابر میناگون اغصان برآمده بتمهید مراتب تمدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار باهم دست‌تها
کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و کلخلخه سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی زگان
از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند و اشجار که از درازدستی خزان خلق آزار بید ربیع و دستار
بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خرد سالان آب‌سال از سبز بختی بر بساط البسیط
مراغهٔ ناز نموده لغرور نوازش نامیه در عرصهٔ گیتی کوس تمادی زدند و نسیم نوروز بر سرِ نوبرسان ریاض که کرم از سرابگاه عدم
بمهبط وجود آمده مروحهٔ راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار تنگدلان از نار اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید
زمین بدل کول پرنیه برف از سبزهٔ نورسته پیراهن سندسی پوشیده طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد و صحرا از گل و گیا
پیرایه سرخ و سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فریدون فرجشن جم عرض داد و باد از تکمیل فن مشاطگی شوق زلف
آرائی و تخته کشائی بر تختهٔ آب از سر گرفت و آب چمن بهمین همت آفتاب از تختهٔ بند برآمده قصهٔ قید خویش در پیش سرو
سوسن مسلسل باز گفت آهو برهای مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و صلصل و سار
و ساج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند **مثنوی** جهان شد از خوشی چون گل
شگفته + عروس دهر در زیور نهفته + ریاحین صف زده در باغ و بستان + نسیم صبحدم در هر گلستان + شقایق
سنگ را بتخانه کرده + صبا جعد سمن را شانه کرده + زگلها خیمه در سر کنج باغی + ریاحین هر یکی بر سر چراغی + مسلسل گشته
برگلهای حمری + نوای بلبل و آواز قمری + بنفشهٔ نیلگون و لالهٔ دلسوز + نقاب گل ربوده باد نوروز + عقابان در هوا
بگرفته پرواز + تدروان چمن باهم بقصد ناز + چکاوک مروحه جنبان همه روز + صفیر مدح خوان از بهر نوروز + بهر گوشه

دو مرغ گوش بر گوش + زده بر گل صلای نوش و ر نوش + نوای ساز و خوش آواز بلبل + فگنده شورشی در لاله و گل +
گوزن و گور در هر مرغزاری + همه شادی کنان از بهر یاری + بسان چشم عاشق ابر نمناک + سرشته باد و باران
مشک با خاک + زهر شاخی نموده گوهری ناب + زهر چشمه گشوده چشمهٔ آب + شگوفه بر سر شاخ درختان + بزیبائی
چو روی نیکبختان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان را بچنین جمال نوی دیده بزم نشینان چمن را در غنائی
برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب آگین آئین بادهٔ نوشان مسرت کیش مرعید اشته همت بر نشاط کوشی
مقصور گردانید و بیک دست گردن مینا و بدست دیگر کلالهٔ جانان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود
و مرغ روز کردست آموز صبح سحرخیز همت در صدد پرواز کردن هوا و شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن
می‌ریخت و صبا شیرین مهمانان باغ را از خواب نوشین می‌انگیخت لاله جام صبوحی می‌پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود
گل در آئینهٔ چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی میشست و جوی از عکس گل عارض غازه می بست
سرو قد می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو راست میکرد سنبل زلف خود را شانه میزد هوا اشک می‌ریخت
و غنچه تبسم میکرد دلشکوه جم و شان دارا باغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد ناز میکرد و رضوان از حسن ششکلش حکایت دراز
میگفت لتشافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر تماشای صنائع بدائع بیچونی بجز دانه دیده دل بگشاد چمن را دید از
گل و ریحان روکش روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف لبریز
و لب شیر آلود غنچه از تبسم شکرریز نسیم از شاخ ضیمران لخلخه ساو آواز برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شوری
در سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در بر نسترن از شبنم در در گوش کرده و بید را اهتزاز باد از هوش برده شقائق را
از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامهٔ چلکین در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ گل از کیفیت شراب
شبنم تر دماغ مرغان بگلزار مغان بدیه خوان و نهر صاف طبع بدیهه بیان روان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن
در منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل بسان مجنون نشید پرواز و هزار دستان چون مطرب از نهار غنون بهار سیب چون
چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زریر و شفتالو چون لب شیرین محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشهٔ انار
تاک چون سلک ثریا آویخته آلوچه لشباد خواران چمن چاشنی مز فرستاده و زرد آلو مزهٔ حلاوت بکام شکر لبان
باغ داده **مثنوی** چون لبساط بهشت سبز و فراخ + کله بر کله میوه ها بر شاخ + شکر امرود و شکر خندی عقد عناب

در کمربندی + تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حکم خود سپید و سیاه به جلوی که پراگنده مشک + پسته با خنده تر از لب
خشک + رنگ شفتالو از شمائل شاخ + کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ + ارغوان و سمن ابر بید + رایتی بر کشید سرخ
و سپید + سوسن از بهر تاج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاد بر کف دست + داد خیری بشرط هم عهدی + یاسمن را خط ولیعهدی +
برگ نرگس بگوهر آمودن + شاخ نسرین به توتیا سودن + نای قمری بنالهٔ سحری + خنده برده زنامی کبک دری +
سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل کشاده عطسهٔ تیز + کاتب الوحی گل بآب حیات + بر شقائق نجون نوشته برات +
جهاندارشاه نیز تتبع تردماغان گلشن شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهاران یوزه طراوت
مینمود ترتیب داد ساقیان گل خسار دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار
نوای نی و موسیقار با دستان موسیجه و سار همدست گردانیدند و دف در کف ناهید رخان از حرارت حرارهٔ درخروش
آمده چون آب بار و دمساز گردد می که پری وار در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه بر آمده
در دور طرب کتازی نمود بسکه لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایه
جنت یافت و بسکه برگ و ساز نای نوشی و ران بزمگه مینو فریب جمع آمد هر پیر هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی
نمود بانگ رود و صدای ساقی در آبگون گنبد سپهر پیچید و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ بذرود کدو سزار گریست و گل بخندید
جهاندارشاه فیروزمندگهی بهوا بر بط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاهی باز سر خوشی نشه
بلند روح نواز طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر ستان پرست داد سرور و مراد دل از روزگار
گرفته شمار کامرانی در روزنامچهٔ صبح و سیاههٔ شام درج گردانید مثنوی چه فرخ کسی کو بهنگام دی + هم آتش نهد
پیش و هم مرغ و می + بتی نار پستان بدست آورد + که در نارستان شکست آورد + از ان نار و آن تا بوقت بهار +
گهی نار خواهد گهی آب نار + برون آرد آنگه سر از کنج کاخ + که آرد برون سر شگوفه ز شاخ + جهان تازه گردد چو
خرم بهشت + شود خوب صحرا و بیغوله زشت + بگیرد سر زلف آن دلستان + زخانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را + بشادی گذارد دم چند را

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه

دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهره‌ور بانو تجویز عشق مصلحت سوز تن آغوش جهاندارشاه در داد خاتونان مینو سواد از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار
شاه را از جملهٔ دریوزه گران بی پرخیال نموده بر بهره‌ور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنامیت فطرت نسوب ساخته گفتند که با آنکه عمر
مقنعهٔ استکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان اسکندر ارش گلگون طلب تاختند چهرهٔ قبول نمی‌نمود
آخر کار شیفتهٔ قلندری بی سر و پا نامعلوم النسب که روزگاری بر زنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تکاپو داشت
شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر آنکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فرا گرفته مصاحبت و مزاوجت
با او شرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت
مرقع و نعلین چوبین و مترکای مفلوک پیمانی و کشتی گدا و نرکه اسباب فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهره‌ور بانو
از همعنی بغایت محزون و ملول میبود چون این خبر بر جهاندارشاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهره‌ور بانو
و تنبیهٔ آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیار مذکوره که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می بستند متحتم دانسته
در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت
لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش سر گر سر افتخار این ذرهٔ بمقدار بکاخ کیوان سانند مصرعه
کر قبول افتد زهی عز و شرف + چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط بسان
گل بشگفت و بزم دلگشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت
پادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید
و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندارشاه بپیشکاران
قانون شناس اشارت کرد تا لختی بباده ورود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش
کردند و خوان سالاران سماطی بر آن کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه کرد دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر
آوردند و نواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در خطهٔ حساب در نیاید بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی
آراسته نهاده بهشتی + خوردنیها چه گویم از حد بیش + بره شیر مست بلغاری + ماهی تازه مرغ پرواری + چند حلوا که خود نبود
نام + برخی از پسته برخی از بادام + بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا

وحریر واقسام جواهر بنظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین برتابد ازان استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش بکشاد و گفت اگرچه این مایه مهقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که از مور پای ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این تهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود **مثنوی** اگرچه مور قربان نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید + نبود آبی جز این در سغر میشم + وگر بودی نبودی جان دریغم + از معاینهٔ اجمال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند بادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الٰهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات تقسیم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند بسیر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان به همه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل فراقی و نبائل معنوی جهاندارا اقرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جهاندار شاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته دربند آن شد که درخور شکوه خسروی شایان شان تاجوری اسباب انجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و بخور و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان شمال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال ست بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از فرط نگینای دره ازین امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت و رد عطیت بشیوهٔ تجردی عذرها نجوست و در ساعت مسعود حرم گفت بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانو جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن گهر تراز رجک دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه اعتذار ره ند آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهرور بانو اگرچه پروردهٔ مهد دولت و ناز ست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست بنگویم که ترا

بهم بستری سزاوار ست بلکه از بهر خدمت یکی بکمینه پرستار ست تو از روی والامنشی آن کن که شایستهٔ شاهان عالی تبار ست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز پاسخهای عذر آمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و لب بمراتب عام اسم ثنا مودی ساخته معروض داشت که لله الحمد والمنه که ازین طائر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال ست بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و بر میمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نخافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و همین عنایت ذو الجلال آرزوی دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای مضمون **بیت** رسمی ست که مالکان تحریر + آزاد کنند بنده پیر + این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارها دلگشا بر گیاه بهار راحت اتمام فراغ نمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر عنایات الٰهی بوده در مجمع طائران مردین بال زبان خرباج و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندار شاه هر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استبدادش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمهٔ دستان سپهر پرحیلت

از انجا که حلاوت شهد روزگار دورنگ آمیخته بامرارت شرنگ ست و نقوش صفحهٔ حال سپهر پرنیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط مرامش را در نوردید

وازمیخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این
ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینوسواد متوجه دیار خویش گشته
در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فائز شد که اشیاء غریبه را از ان آوری طلب انتزاع
نموده بود دیاد بیداد خود کرده لختی خوی خجلت از جبین بخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات خواست که
اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلاقی دست داد جهاندارشاه از بس انفعال زیر عرق تر
گشته چون تردامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب
بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینوسواد و فائز گردیدن بمراد یعنی وصال بهرور بانو بیان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان
نگاشت و هم بدین وسیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت سپاس و دخت جوانان جوانمرد
گفتند ای عزیز عبث خود را شرمگاه لجهٔ تشویر فرومهل و سراسیمه در صحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که
از میان ما برده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیوسته است اکنون در بدل
این احسان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر نباشد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندارشاه از معنی
نبذی که در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جز تصدیع پیوسته مصدر امری نشده ام
کجا مورد احسان از چیستم و شما از چه رو مرهون منت میدانید جوانان گفتند ای الانش ما هر دو برادریم و پدر ما که در رود
خدا بر روانش باد رحمت بهمان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه از ترکهٔ او بما میراث رسیده
و آن اشیاء سهل البضاعت نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث
انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب آمدی و مادهٔ
مناقشت را از میان ما ربودی و ما این معنی را از جملهٔ عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب زیادت
منت آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فائز شدی و مهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو
کردیم جهاندارشاه بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن تعلم کرد
و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هرمز بور دستور که سر در هوای بهرور بانو بود نهانی دنبال دل امید دید و پیوسته
ترصد هنگام پرده در نهانخانهٔ تدبیر کمین میداشت و جویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان

پیوسته

پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی متواری گشت و هنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع
نموده همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحلهٔ خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل
رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت
باهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید و تخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز
نوردیده بساحل همان رود که پیشین کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیرهٔ نخست
بدستیاری درویش ستوده عمل صاحب دل عبور نموده بسر حد ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت حدادی که شناسای
حقیقت جهاندارشاه بود در ان صحرا دوچار شده جهاندارشاه را بشناخت و در مقام خدمتگاری آمده اظهار
خیرسگالی نمود جهاندارشاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او و بکامیابی
و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال آرد و خود در ان سرزمین
تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهرش دام نهاده بود تیر غیب
هرمز بدنهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضهٔ بهرامی قائم کرده بخدنگ خاراشگاف نخجیری بخاک انداخت هرمز
چون جهاندارشاه را تنها دید سلسلهٔ کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب
مضمر است که معجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز نگشته
باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال تیسیر صفحهٔ وقوع پذیرای حسن تصور
میگردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری و در اجرای این احسان پس ازین
تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندارشاه غافل از دستان روزگار دو رنگ و مدمه ساز سر رشتهٔ حزم از
دست داده گفت من درین علم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلودهٔ لوث
کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندارشاه ازین سخت بهم بر آمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را برهان
ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی نااندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چالاکی و چستی
بقالب این نخجیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار
برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید بغربان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون

تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجنهٔ رنجبخش غم دیتی کرده به بیکر پاک جهاندارشاه در آمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندارشاه سوار شده گشاده فرحان بسوی بهرور بانو شتافت **مثنوی** شد از قالب گرامی دور + گرم در شد بقالبش دستور + بر فرس حسب راه پیش گرفت + دامن اختیار خویش گرفت + بنشاط تمام با بانو + بر سر تخت گشت هم زانو + بهرور بانو چون حرکات و سکنات آن شیر را مخالف جهاندارشاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراخی گشته در آن دم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم کرده باتش پرهیز قناعت نمود و از مر قلت قوت و عدم و هنیت ضعف تمام در قوالبش راه یافت و هر فرز روزی چند بامید بهی دست از و باز داشته مصاحبت نشست تا آنکه پدر جهاندارشاه جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد آنها هر فرزا جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و دبدبهٔ جهانداری بخدمت پادشاه بردند پادشاه آنچنان که رسم است از دیدار فرزند نشاطمند گشته زر و گوهر فرقش نثار کرد این بدسرانجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداو مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پر رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهرور بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهرور بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد + با تنی چند هر چه دانی کرد + هر صنم کاندرین شبستان بود + خدمتش را چو زیردستان بود + جز همان نازنین کار آگاه + کاگهی داشت از شمائل شاه + سخن مختصر چون چندی برین تیره برآمد پادشاه بحکم کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش گردون دون پرور و انقلاب سپهر سفله دوست سریر سروری و دیهیم دولت آن حرام توشهٔ بدسرانجام انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت بنشست و براسهٔ فرمان فرمای ممالک گشته سکهٔ سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط در آورده شناسا مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بهمین عنایت ایزد بیچون

راز خوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندارشاه از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر حرام توشه لمحهٔ در انجا درنگ نورزیده در کمال چالاکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی دید در میان گیاهای نیم رگون مرده افتاده بهتر دید بدل و برادر النسبت لقالب آهو بهتر دیده فی الحال بقالبش در آمده و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گر گشت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد در کشتی از التعلقات روزگار سر ابر کنار شهر دریا در خفتی بی ستاره سر و بساط یا بسته و آزادگان از کشمکش چون و چرای رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب مودت امر عید را زبانی قدم بر بساط توقف سپرده بر سبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهرستان زن بچنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانهٔ ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مصرعه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش + تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متأمل گشت و بیاوری رای صواب نما در آن ظلمت حیرانی ره بر دوزن تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان از حصرت شکر شکنی شکر داده باواز حزین گفت المنة که کمینه را آرزو پیوسته درویش از استماع این نغمهٔ لحنی بمقام استغراب در آمده گفت ای طائر خجسته سخن ندانی که ادای شکر جز در ازای نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون لب بسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طائری جهاندیده ام در باب صحبت ارباب معنی بلس رسیده درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از و پرسیدم که صبحا از چه صاف نفس گشته گفت از انکه بسحرخیزان گرم بر بی برگان ایثار کند گفتم هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از بسیار نعمات کونی با استخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه

روشن ست گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیان من از زوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفرازست گفت از آنکه نهادش از کجی آزادست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوترست گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام ست گفت از کید عدو خود را مصون داشتن ازین سخنان جاندار شارک که در حقیقت جاندار وی است درویش را رقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ آلهی دانسته مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از هر جانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش راز کرد با بر از پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بخولش کنند یا آلام ضرب تازیانه را ذریعهٔ نجات او گردانند متردد بودند و در باب قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت ای خداوستان این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا بر قفالیش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا می نمود قضارا دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظارهٔ جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقاً شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهرور بانو بر ینحال وقوف یافته جهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از صدوت اینمعنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانو سر مو انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را بتسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای بهرور بانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت بنشست و زبکه خورشید بختش مقارن درجهٔ شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال اجساد و کید هرمز بد نهاد از آغاز تا انجام نزد بهرور بانو باز خواند **مثنوی** مرغ زیرک چو دید جا خالی + کرد پیدا نهان خود حالی + آفتی کز سپهر پیر گذشت گردش دور + قصهٔ خویش و غصهٔ دستور + وان گرفتن بچشم آهو جای + سبزه بر سبزه گشتن آهو پای + وان پریدن بد

بیمانی + وصف شارکان صحرائی + بهرور بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و بندی از تنشیط چون گل بخندید و از فرط اضطراب سر رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه از برخاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر سازد که هرمز زشت سرانجام حسب همایون جهاندارشاه رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ این کار بیتاب و مضطرب و بیقرار دید باز آفت استعجال ترسید و گفت ای سر دفتر نیکوان و سرمایهٔ حال فراست دایرهٔ تانی پیش گرفته توجه بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و جسم شاه باز واج توانائی عقده از رشتهٔ مقصود بجز سر انگشت تدبیر نمیتوان گشود بالفعل عقل را ره نما چنان کسب صواب هدایت میسر نماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک دوام پیش از پیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوی که ای جهاندارشاه فریدون فر مدت بجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گرفته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بلقای عهد قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیری نقل روح نمائی مینوازند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید بهرور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روز سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در گرو معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هرمز بد نهاد لبیبی لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوحهٔ التماس بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ قطع پیوسته بود سر رشتهٔ حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهوبره طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در کفس که توام نفس بازپسینش بود پیکر پاک و جثهٔ همایون جهاندارشاه فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندارشاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز بسوی خداوندی نیاز داشت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک رها کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخت حکم نافذ صادر کرد تا غزالهٔ سگ صفت را دست و گردن برسن بسته در چاهی اندرون آویختند **مثنوی** چون تهی دید شاه قالب خویش + سگ آمد برون ز مرکب خویش + رفت و بر هفت منظری خانی + پنج نوبت زنان بسلطانی + روز دیگر که غزال مهر از دام جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود الیس استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زبانی چون پیکر بیانی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فراق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردند

چون کیفیت بدنهادی وسیه جوهری هرمز را قاضی ادانی وقت بپیدکشت جهاندار شاه فرمود تا آن مدبر بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال باهزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون بتحت الثری شتافت آری مصرعه بکسی آن رسد و عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندار شاه شبستان مشورت را بمصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

درایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر هرمز بلباس جهانداری برآمده براورنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت ازانجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده و اداهای ناملائم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد ازو بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلائق برگشت و ازینجهت فتنهٔ خفتهٔ چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام برآورده بتشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار و مقتدای اعیان مملکت بود تاب برورشهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده تبدیریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه و دست فساد اندیشان همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته بر وگرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تائید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورده بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده لبان سرود بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین سجیهٔ گیتی ستانی ست مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هرمز از رهگذر پست فطرتی و بیجوهری امر مدافعتش را بسهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در سست و بقای بقیهٔ ملک از جملهٔ مغتنمات انگاشته طراز بیحمیتی بر آستین حال خود بست و زینولا جهاندار شاه فیروزمند بمین تائید آسمانی حرف وجود هرمز برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروث را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی

و مردانگی نشمرده در بند آن شد که خار و خس فرات خلل سگالان از گلشن ممالک رفته صحن چمن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود درختهٔ گران ملک را بمغاک عدم بی نوشتابناز و سهم مالک گاه که تو دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنابر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سائر خیر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم ستمگر استدعای تدبیر نمود در مرآت رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری اختر بیدار از طریقهٔ گمرهی و سلوک ضلالت پهلوتهی کرده سر نیاز را بر آستان ارادت نهد فهو المقصود والا ببرق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته باب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بخرد دانائی دانایان درگاه را مستحسن داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت سواد منشور قضا نشان

بسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرگروه راستاروان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار و دورنگ نسیم دلگشای غنچهٔ عقیدت رایحهٔ رحمت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عموی عالی قدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان ست بر واقعهٔ غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصائب تردد در صدد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم ازانجا که بیت زمانه زنیک و بد آبستن ست + ستاره گهی دوست گه دشمن ست + هرمز بدنهاد تحریک سلسلهٔ عذر نموده از روی مدمه و تلبیس تنخجسته قالب عنصری فرخنده پیکر هیولای اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس چیند در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان ختا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایستهٔ

کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشه‌های باطل را نجو دراه داده تیره اختر خود را کوکب
جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی دل بخت نقطه وار جاگیر دائره استدراک و رنگ آرائی
و اکلیل فرمان روائی شده مقلد امر جهانبانی بودن تمنای خود ساخت از انجا که ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت
بود در چنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند
آن بیدولت اینمعنی را از مغتنمات شمرده بخت مذلتی بشخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را
فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هر بدبر کافر نعمت در
کنار او نهد صباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس بذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود
طعمه سگان خونخوار شده در خور اعمال فراوان اثقال بدبختی رهگرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت اقبال در
چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمده از بار آرزوی خاطر اولیای دولت ابد قرین را متبسم ساخت غالبا این سانحه
ندرت طراز بشیر از سدوزاین منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش اشرف جریده وان طریق ارادت
رسیده باشد لله الحمد والمنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر اندیشه وان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل رأفت
مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بیغائله ریب و شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش ذاتی بفکر
در حال آن بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون تیر + وطن کوی صاحبدولتان گیر
خود را بدالنوا انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی خداوانی حقوق تربیتها و رعایتهای حضرت
پادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته بی سابقه سببی پا از دائره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان
وادی غوایت کردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق
دینداریست باشد اکنون که بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام نشو و نمای ریاحین مآرب چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان
خلد بنیان است و تائیدات آسمانی بحال فرخ مآل شامل و فیوضات بانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل الیقین که آن
عمده خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس معبودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانه درگاه گیتی
پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بوالفضول نا حقیقت شناس چهره
عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر باقبح ترین وجهی وانموده تحریض

و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدالنسوا واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدجهت اتفاق
افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نماست اینمعنی را جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیده کیفیت
نسبت قوی و اراده مستوی آن گرم رو بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت
دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژخایان نامعامله فهم نکرده بشیوه ژرف نگهان و بین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال
جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی [illegible]
همایون ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام
سائر مهمات ممالک کبری دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خلائق و توقع
آن برگزیده شمائل نگنجد بار بار از خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی
رهنمون راه صواب شواد چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که سرمست جام غرور
و جاه و دولت بود رسید از انجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش سرایت نموده شناسای منزلت
خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت گو غوایت
فرو رفته جوابیکه نه در خور قبول خداوندان خرد و شایان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ
آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خویش مهیا ساخت **نقل نامه بهرام خان** گلدسته
چمن وداد و مجموعه ریاحین اتحاد یعنی نامه عنبر شمامه رقم زده خامه گوهر فشان منشیان عطارد نشان جناب
سلطنت مآب ثمره دوحه خلافت و جهانداری گلبن روضه عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و بهروزی
آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجه خواقین بلند مکان نقاوه دودمان خسروشان جهاندار سلطان
فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد **بیت**
شکر گویم بهر چه از در اوست + کان دهد بنده را که در خور اوست + الحمد لله والمنة که حکیم
علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سایر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت
ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او مرتبه از مراتب
خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار بالائی باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت

وقابل عنایت داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آورده بخبر اندازد بابیت مراورا رسد کبریا و منی که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی + این نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار الملک گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن و یا مستدعی طریقهٔ خلافت بودن بمین نیاره و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و احتقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد در صورت نامه السبهل ترین نمط که اصلاح اسرار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و ترک ادای ساحت انگیز که مکروه طبع اولو الالباب ست بودن از ان سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب این چنین امر ناملائم که مبدا خرابی خلائق و منشا تحریر امینان علائق دوستی ست از انست که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلا در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار دار الانقلاب را پیوسته بیک تیره پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آیین دهر دوار اقتضا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات ست پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوهٔ عزیز ست برین تقدیر طریقهٔ گزیده آنست که بر خلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان خلت و وداد را آبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان ذوی الاقتدار زیبا ست مرعی مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بهوای مخالف مستی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل میگسلانند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته بهنگام کار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد ست لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق

لسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

نهضت رایات عالیات جهانگشای جهاندار شاه بعزم تنبیهٔ مخالفان غنوده بخت سیه اختر

چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از درگذ

هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن مدبر شوربخت و گوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم ساخته بتهیهٔ اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت لفرمود تا در آن نصرت آگین ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سما سیر برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سینهٔ سد سکندری بشگافت و زهرهٔ اسد در صحرای سر سبز مینای سپهر بگداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی و بر گرنگ باد پای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر میتوانست شده بر آمده با سپاه بقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود **مثنوی** شهنشه سوی اعدا رفت بیرون + بفالی چون رخ نیکو همایون + سپهداران علم بالا کشیدند + دلیران رخت بر صحرا کشیدند + نفیر جاوشان کز دور شود دور + ز گیتی چشم بد را کرد مهجور + غریو کوسها از کوه و هامون + گرفته کوه و صحرا میل در میل + منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل به بهرام نخجیر خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود به پشت گرمی مشتی بدر نگون کوکب که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست باقامت رسوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقابلت برافراشت و مکانی از بهر ناوردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای تر صد نشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بزمین مصاف قرین شد با رکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند اقبال تحریض و ترغیب عدو بند و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر زرنگار بعزم جهانگیری روز دیگر بر نگاه عرصهٔ جهان بر آمد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر باراده تسخیر ملک موروثی خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپای جهان پیما **نظم** کوه پیکر مرکبی صرصر تگی هامون گذار + نقرهٔ خنگی آهنی سم شهب عنبر غبار + پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و شمشیر

کوته و بین دراز و نرم و سخت و استوار بر آمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان در آمد و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانایان کارزار و قاعده شناسان غا بمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده و هنگامهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفر نشان و کشش رزم بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قائم و چون زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کارطلبی قیام ورزید **بیت** و لشکر برابر شد آراسته + شد آز رمها پاک برخاسته + یکبار از طرفین کوس های رویین کاس چون رعد نعرهای کوه شگاف زده زهرهای رویین تنان آب کرده و بانگ گاو دم تمندان پولاد سم را در زره هنر بر بنشان رستم جگر برقص آورده و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر اندازان راست قدم چون ابروی خوبی نگهان خم یافت و سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانهٔ کمان بر آمده بیجا با کسو سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ بسان خور نیمروز گرم بر تارک تافته مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب آسان بگلو دررشده رود خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق در سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نموده و خنجر خونخوار خشک زبان دران سنگر آگاه عافیت سوز ره مهمل دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آسوده گردان قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بجام خون آشنام لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند دل دلاوران بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشته طائر روان برنایان از نهیب چقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت گوپال گران بر بال یلان خورده بند گردن کنده چون کرگدن در کشاده کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد تن تازیان بور رنگ از بس شناور بحر خون برنگ کرنگ گلگون گردید و صفیر زه صوت ده از سفالین لشتهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هنربردلان که دران معرکهٔ دار و گیر روداد پهلوی ثور ثری در شکست و از صدمت صدای کورگه کوه رویین تن ناف زمین از جا برفت **مثنوی** چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان برآمد شرار + ترنگ کمان رفت در مغز کوه + فشافش کنان تیر بر هر گروه + ز شوریدن نالهٔ کرنای + بر افتاد تب لرزه بر دست و پای + ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک + چو گو گرد سرخ آتشین گشت خاک + ز غریدن تندهٔ

پیلان مست + گره در گلوی هزبران شکست + جهاندار شاه جهان جو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بورگیتی نورد برانگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم رسته خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی همنشین خود را قربان کرد **مثنوی** دو دست آوریده بکوشش برون + بهر دست او تیغ الماس گون + بهر جا که بازو بر افراختی + سر خصم در پایش انداختی + نشد بر تنی تا نه پرداختش + نزد بر سری تا نینداختش + بهر جا که شمشیر او کار کرد + یکی را دو کرد و دو را چار کرد + تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه بر آمده رکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهرامیش تسلیم نموده رهنمونی خنجر رهت زبان بسوی گورستان گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید **بیت** هزیمت بر افتاد بدخواه را + جهان و ادشاهی جهان شاه را + جهاندار شاه بیدار بخت بتائید آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب جو دهمه را بمغاک عدم انداخت و غنائم اموال را بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سر فرازی و سربلندی مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت **مثنوی** چو بر دشمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کار شه چون نگار + بشکر خدا روی بر خاک سود + که فتح از خدا آمدش در وجود + چو کرد آفرین او خویش را + بسی گنج داد درویش را + جهان از دشمن تهی کرد جای + بآرامش و رامش آورد پای +

عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بیامن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری

راستی وران راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و همبستری

مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باسترداد مواهب و عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب این روداد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صبیهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت سر کلاوهٔ نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سرادقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که نبی النبی در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدالنسان بلدراه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سائر مقدمات سیر کرده هادی راهروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صورت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد بشکرخنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب میشد و آفتاب مانند مغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقش خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خور سیکرد و گردش نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود

مثنوی بهر ناوک غمزه کانداختی + شکاری ز روحانیان ساختی + لب او چه لب شور بازارها + در و قند شکر بخروارها + گلی بود در بوستان ناشگفت + همان نرگسی در چمن نیم خفت + می لعل در جام ناخورده بود + نسفته در هی دست ناکرده بود + مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسائر نکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری بجیبت چندانکه در راه پژوهش قدم زد مشتری سزاوار بیوند آنماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سرآرای سلطنت شاه جهان ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت غیر مترصده باتش حواله فرموده فرستاده چون هدهد ببارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی دهٔ صد ساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سائیش بر نافهٔ ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه در چمن بهوای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را

بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را بار خش سنجد دیده وران دانند که پله اش از سبکساری بگردون رسد

مثنوی چو زلفش درآید ببازیگری + بدام آورد پای کبک دری + چو برقع براندازد از روی خویش + به بندد جهانرا بگیسوی خویش + چو بر کشد گیسوی عنبرین + بگیسو کشد ماه را بر زمین + ز نخ را چو بر سازد از زلف بند + بآب معلق در آرد کمند + با اینهمه در علم موسیقی معلمیست اول و افلاطونیست ثانی بلحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای غوله وحشیان دشت پیمارا بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود زند زهره را لسان عود بر آتش حسرت سوزد

مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ + در آرد برقصش بیک بانگ چنگ + چو ساقی بود می نباشد حرام + چو مطرب شود نوش ریزد ز جام + همانا از بدو ایجاد این بزمگه کون و فساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت بر تختهٔ هستی قدم وجود ننهاده بیغائله تکلف کریمهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم درشان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر بختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلیرانه بهر روز نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم ست و بسبب تهمت برامن گل ننشیند که او بازاری نشین ست

مثنوی جز آئینه کسی کم دید رویش + بجز شانه کسی نگشود مویش + جمال او ز گل دامن کشیده + که بیراهن ز بدنامی دریده + اینچنین گوهر ثمین و سرو نو آئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خداوند گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تجویز فرماید مادرش همعنی را شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل روانهٔ درگاه والا سازد جهاندار شاه بمجرد استماع اینحکایت دولت انگیز رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصلهٔ تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالیمرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش همعنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش پنداشته آن ماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پریشمائل القیا برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودجش بحرم خانهٔ خسروی فائز گشت جهاندار شاه که تشنه لب سراچهٔ عشق بود چون از نهر وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدالنسوتست و بکر دار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت بری از کلفت نقصان و

که با ولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورد داد فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حرف
میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشته ادب یک نظر از
خار بند مژه بیرون نمیفرستاد و با وجود طبع آلستن بهزاران معنی بکر بخواهش مشتری حلقه از سخن برانی چون عقیم معطل میداشت
شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پیکار چون دانست که صید
بزرگ بدام طره عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دل بسته حجاب حیا برخ فرو
جهاندار شاه بعنوان نیاز مندان بخویشتن لابه گری و تملق بکرده بران داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست
کرده بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سر ناخن زده آنچنان خروش آورد
که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی بوی کامرانی نشست و بجهت
گلچیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی از نخجیت هراسمند گردیده بلسان شاخ
گل از نسیم بلرزه درآمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بو و دهمناک یافت بر سبیل عزش صرای
را در شیشن بلسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی درگذشته در خدمت شاه کام جو رام گردد ساتگین چون
مافی الضمیر خود را بوسالت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقده وحشت از سر رشته خاطر برداشته بیجابانه
بگرمجوشی درآمده غنچه سمینش میل شگفتن نمود و از بیحجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز گردید که شاه
از نهایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او نمود **مثنوی** چنان باده در
نازنین راه یافت + کزو شرم را دست کوتاه یافت + بافسونگری چنگ را برگرفت + فسونش بدیو و پری در گرفت +
ازان نغمه کاندر پریخانه شد + سلیمان پری وار دیوانه شد + چون آن پری رخ پری کردار با فسون شیشه
رام شده مانند جام خط رضا و التسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان نخست لب را بلب و بر راه آشنا کرده از تنگ
شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبکرکابی مهمیز زد
و حریف نوآموز را بزم تازی فریب داده بیکبار نوند فولاد سم را در برگه نقره خام بوپه آورد و چست در میدان
مباشرت گوی کامرانی بدر برد و لیسه حرب مغز لبسته دهان الضرب تشنه روئین نژاد خندان گردانید **مثنوی**
شه چو از نقش چین پرند گشاد + قفل زرین درج بند گشاد + گوهرش را بمهر خود بگذاشت + مهر گوهر ز گنجدان برداشت +

دُر ناسفته را بمرجان سفت + مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهوربانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهره گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی نالی و زاری

بهوربانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بهیز احمت انباز و مساهمت ابناغ مراغه ناز کرده لوای محبوبی
می افراشت از حدوث این مقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود بپیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل
گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب مسیر پرده پیناب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده و دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی
فریبی در گاه خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن در انروز از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند
و شاهد گل از مینا سر و نشئه بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بها مینمود از معائنه اینحال زهر از چشم بانوی
جهان بچکید و از باد بیدماغی ریاحین طره اش تارتار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدینسان
نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمناکی بلسان غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه
گشت و قمری از نظاره سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت
از فتادگی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان
گردید نسیم گلشن بگلزار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جوی چون لب تر دامنان یبوست اندوز گشت **مثنوی**
چنان نرگسش بنگردید و زجا شد + که یک یک تار زلفش از هم جدا شد + ز چشمش باغ زهر آلوده میگشت + نسیم اندر
دماغش دود میگشت + چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت از انجا
بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدای گره غم از غنچه دل بکشاید اتفاقا سیر کنان بر لب چشمه ساری
رسید آتش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان و حوالیش سبزه تر چون فرش
پرنیان گسترده و در میان ریاحین معطر اگلهای رنگارنگ شگفته **مثنوی** چشمه افروخته چون آفتاب + خضر چو
خضر آتش ندیده بخواب + جلوه گر از جمله گلها شمال + گل شکر ز شاخ گیا با غزال + دران منزل دلنشین تنها نشستن
و مونس خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن

خوش آمده و بالطبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن
آن صحرا زده بقر مود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و بامعدودی چند از
پرستاران محرم دران محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فراز چادر بام پاس موکل گماشت و گوش
و گردن از لعل و درتهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید دربر انداخت و مانند سجاده
نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشته
سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقه خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو شاه دهشت با وجود شکر رنجی شیرین
آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوختی **مثنوی**
گر از جور فلک دلتنگ می بود + گهی با بخت خود در جنگ می بود + به تنهائی نشسته در شب تار + همه شب تا سحر بگریستی زار +
شبش تا صبحگاه این کار بودی + بروزش کار بس دشوار بودی + چنینت را برون راندی ز انبوه + گهی در دشت
بودی گاه در کوه + شبانگه باز گشتی سوی خانه + نشستی هم بآئین شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر دفتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه + انی رایت دهرا من هجرک القیامه + سوگند
بدان سلسله سمن سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانه منست تا دیده خونبار از تماشای چمن چهره بهار
فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون ست و از بس اشک ریزی رشک افزای آب عمان و رود جیحون
صبا گواه و ستاره آگاه ست که تربنگد نسیم غنچه هر سحر چه خنده ها که نزند و بر بلبسیم هواهر شب چه گریها که نکند اگر راز بژوهان
عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار حسب حالت مر ابدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتها بیدلی آن
جریده روان راه محبت **مصرعه** شمه از داستان عشق شور انگیز ماست + بیغالمه تکلف غمیکه درین دو روزه هجران بر
من آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز
تا انجام بندی از ان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده **فرد** شمع نرفت از اثر آتش دلسوز +

آن دو دوکه از سوز جگر بر سر ما رفت + مرا از ان نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجباز گزیده چنین
بخون من بیگناه برخیزد و اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن می قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از
نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار
سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت لست
نقش دوستی هر بی سر و پا دران سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نخیان زنگین فرمان قهرمان
عشق لست که غیر را در انمحل تصرف نباشد **رباعی** عشقت نه سرسریست کاز سر بدر شود + مهرت نه عارضی ست که جای
دگر شود + عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم + با شیر اندر آمد و با جان بدر شود + بهر تقدیر بحکم آنکه **مصرعه** عاشقان را نبود
چاره بجز مسکینی + بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خود کسپند را
از لوح خاطر با آب دیده شسته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پر پروانه و
هر نقطه اش مانند اسپند دانه سوخته آتش سینه منست بچون چرانه پیچیده از ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوه جفا
رها کرده بتماشای چشمه روان چشمم آن شمشاد سهی فریب را درخرام آری **فرد** چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد + یکی بیاد بنگر که بتمنای دیدارت رین روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی
رویت بسان نال زار و ضعیف گشته بسرت اگر نسیج عنکبوت بر تنم بپیچد بسان ذباب بعجز درمانم و اگر مور پایم کشد
از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم حرف نطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت
بیت از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست + ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست + خدا را خود
گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نفس زنیم یارب آن دل خارا خصالت موم آسا پذیرای رحم گشته
دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن خاطر خسته منست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا
مبدل شواد **فرد** عماریدار لیلی را که مهر و ماه در حکمست + خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد + زیاده برین کلک
مشکین که رویش از دود دلم چون کلالات مشکین شستحه تواند بر نگاشت

نقش بستن بهره ور بانو صورت حال خویش در کارگه تبیین بسبیل رمز و ایمای بدیعه تحریر جواب منشور والا

چه لطف بود که تا گاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت + بنوک خامه رقم کرده سلام مرا + که کارنامهٔ گ
مبادی بی قرمت + نگویم از من بید السهو کردی یاد + که در حساب خرد نیست سهو در قلمت + منشور والا نگاشتهٔ کلک عنبر
سلک خدیو زمین و زمان که از حرفش رائحهٔ غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز میشد بسان هما از اوج کرامت
نزول فرمود ظل ظلیل عاطفت و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این
خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فصل بهار بر گل و خار بیک و تیره مبذول بودن
و فیض سحاب بر باغ و بیدا بر نهج عام فائز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی ست اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه
این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف
و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرعه شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را + و راز ای
این خاکسار نواز بهیا خیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیهٔ چابک خرامان جادهٔ خیرسگالی ست از دست این مسکین دیگر چه
می آید فرد چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه + خاکیان را جز دعاگوئی چه یارای جواب + نکتهٔ چند مبنی بر شکایت
هجران و موئی بر سعایت حرمان که ابراز آن مخل بذل عنایت و رحم من بی سر و پای صحرای اندوه و الم ست نوک تیز قلم نوازش
رقم کر بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگی بخش مردهٔ جانان سراگاه بیکسی و افتقار ست گشته بود واسطهٔ افتخار این
بمقدار شد شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرابستان ناکامی نه از راه
گستاخی و نهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طراز قدسیه تسلیم ست چه درین ایام خجسته
فرجام بفرمان آنکه مصرعه پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد + آنحضرت را تازه سودای بت جادو خیال در سر پدید آمد و
چمن بهار فریب رخش را بزحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهر تار قدر صد نافهٔ تاتار شکسته مشام
دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیهٔ ضمیر اقدس جا کرد خود را مخل محفل همایون اشتن
و آخر کار برقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ رضاجوئی
دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لالهٔ سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه
کشیده و دست بگریبان خویش زده در صورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجهٔ ناکامی لا ابد با
مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابقی داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را + این دل نادانم بسکه نا آشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار ست مغرور نسبت
محبت شده منخواست درین باب از راه حساب مقامهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق
بسوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذراند درصورتیکه طراز استحسان بر آستین جال حسن وقوع پذیرد گستاخانه
باقامت سوم مناظره پرداخته تیغ سخن خود را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس خجست نفرموده که مخالف قانون
ادب بود و از حد ادب تجاوز کرده از دائرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین درویشی نبود + ورنه با تو ماجراها داشتیم
نکتهٔ معارفت و شکایت کس نکرد + جانب حرمت فرو نگذاشتم + بلی انهمه نتیجهٔ التقسیم ازلیست که یکی پس از نگهٔ مهر و وفا
بمنزله پاسوده همه تن تسلیم شده باشد از مائدهٔ امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش لبریز شور آب
سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی
روزگار دستان شعار جام نخست مالامال می مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند + در دائرهٔ قسمت
اوضاع چنین باشد + اکنون بنصیبهٔ ازل خرسند بوده همه روز بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن
ساخته بیاد بزم والا خنده انم مهر جان پرورت در دل خرامم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردم
آسا در دیدهٔ پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست که این خاکنشین کوی
کربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این پرسشهای رسمی رستگاری بخشند و از بار نوازشهای
زبانی یکبار سبک ساخته از تکلیف بیا بیائی هر باره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکی
باندازهٔ تمنای خاطر دست از چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی صحرا سر دهد و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان
کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین بادیهٔ ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه
سوسن صفت زبان آورست غنچه سان لب از نطق باز بست باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری
گره کشای طبع طرب آگین والا باد و پیالهٔ بخت بدخواه دولت خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باد

رفتن جهاندار شاه نزد بهرور بانو

چون خاقان خسرو کیش بر مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای
عشوه پیرا آگهی یافت پا بالش از رکاب استقلال در کشید و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوابدید دل
چون شهسوار مهر تنها بدان سمت خلد رشک شتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره گشائی

غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزهٔ عنبر بوی جعد
مرزنجوش وشش را سرمایهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه
پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیده بچشم نیسان در دامن و جیب و آستین بخت در چینی که خسرو سایهٔ اقبال
بر سر آن سرو جویبار جمال گستر و او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از غازه
و وسمه و همه سر گشته و سرمه را لسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته
مثنوی تهی از حله ها اطلس دوش + سبک از دانهای گوهر گوش + معرا عارض از زلفت برقع + معطل گردن از
طوق مرصع + بزیر پهلو از خاکش نهالین + عذار نازکش را خشت بالین + با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع
بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک نسرین و سرشک عقیقین سبحه
سان دانه دانه برشتهٔ مژگان میشمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در غایت کمال متغیر و متاثر
شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و ادهای شاهانه که در قانون نیاز مندی سخت بیجا بود بکار برده بهیچ
آفتاب محاذی آنماه ایستاد که سایهٔ هما فر فرق همایونش بر پای نازنین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق
مصرع رخسارهٔ محمود کف پای ایاز است + بهروربانو لسکه فراست کامل و دانش والا داشت معاً بلغز مدعا راه
برده از اقصی غایت ادب بآب تشویر فرو رفت و آنچنان که شایستهٔ طریق خرده دانی و خودشناسی ست درپیش گیهان
خدیو نماز برده و بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گرد بگشت و فاخته وار زبان بر سرو سپاس صفیر
سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه شد و سبیل صلاح را پذیره گشت و بقیهٔ عمر از میکدهٔ
مراد در خمخانهٔ امید باده پیمای مقصود بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال کشتابندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات
و ذخیرهٔ زندگانی بیشتر از آن نباشد پیوست +

ابر برآمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن او بجمن زار جنت و برگرفتن جام پیمانهٔ طهور از دست جهانی رحمت و نثار نمودن بهروربانو نقد زر روان در راه هر مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت

از آنجا که درین دامگاه دمدمه آگین هر مرحله آبلهٔ فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار و حرکت سپهر حیلت کجرفتار انجمن آرایان تهی
مستعار و مغرور نشینان شمار عمر را اسوار که چون سوار آب قصر وجودشان بباد بر باد است گر همه کسری و قباد است آخر از
دنیا برخاستنی و علائق حواس لم و فا بریده و روابط پیکرهیولانی گسسته بیکسانه بارعمل بر دوش بجستجو بقا شتافتنی از قوانین
مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادت است و رهروان سر البستان خاک را ازین شورشکده بست اساس تهیدست و برهنه پا بر صحرای
عدم نهادن و از مشغلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جسته سر بخلوتگاه فنا افراختن از متحتمات عالم ممکنات است فلک
برجاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نور دیده نوردی در کار جهان زند و آنچنان سرو سرکش چمنستان سروری
را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده و درِ دل بیدار
مغز ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمهٔ کل شیء هالک الا وجهه مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و
راگاه و زبان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد وارث دیهیم را نزد خود بخواند و بهمت بر امضای مراتب
وصایا مقصور گردانیده گفت **مصرع** هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن + بیوفائی دهر سفله مزاج و سپهر
گردون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که بشیل زمین ازمی غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر لسط
ضمیر و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پیروی پذیر از
قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت ابدی بهره و مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل
مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع
اینمعنی ناموس شبانی را زیان دارد و درین سیمیاخانه که عدمست وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای راستان
دامنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ داد آراستی تازه
نه اینمعنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید
شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ کرشت کشور حزبا آلبش سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن
و تیغ داران را چون تیر ترتیب گردن همانا بر آن هجو بر بست **مثنوی** شهر و سپه را چو شوی نیکخواه + نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل بگیرد قرار + عدل دهد کار جهان را انتظام + گفتمت اگر گوش کنی والسلام + پس از آنکه لوح
ضمیر منیر فرزند فیروزمند منقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش

فراسپرده هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایه حالت جداگانه جواهر نوادر صلات
ارزانی داشته خوشنودی نخواست پس مهر و ربا نور ابوداع باز پسین خسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد
وازین دار دلگیر و سرای غرور رو تیز و پر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتهاض فرمود مهر و ربا نوا گرچه در بد و حال
از صدور این حادثه جانکاه و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلا دام حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته از قرابه چشم و شیشه دیده
قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن نگارین ریاض جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بمنطقی که از اثرش دل خارا
چون دهن گل از سنان خار پاره میشد از سینه آذرآگین برکشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست + بی گریه
تلخ در جهان کیست + چندان ز غمش بمهر نالید + کز نالهٔ او سپهر نالید + اما در آخر کار از انجا که از مایدهٔ مهر بهرهٔ وافی
داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت
توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است در باغ جمال لعبت شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی
برقامت خود درست کرده جامه و تن بغالیه گونه گونه آراسته و آغشته به بالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار
پذیرای عارضهٔ اضطراب و آلودهٔ ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر بالینش نثار گردانیده رقم
دوام خود در دفتر هشت بهشت ساخت و نام خود بر صفحه سال و شهر بمهر و وفا بنگاشت آری فر و از صدای سخن عشق ندیدم
خوشتر + یادگاری که درین گنبد دوار بماند + از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن
زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم شهر کجلی خون گریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت
بسکه زمین دست تغابن بر سر زد رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بعبیده راهم آن کسیم در دل راه یافت که ربطهٔ
اتصال از میان این پردهٔ سفید و پرند سیاه بگسلد و از صدمه هراس مینای پر نگار آسمان با کاسه سفال زمین در هم
بشکند مثنوی بگرفت فلک ستاره باری + نشست جهان بسوگواری + آشوب قیامت از جهان خاست + شیون ز زمین و
آسمان خاست + از ماتم شان جهان بجوشید + صد فتنه زمان زمان بجوشید + غم سوخت و تن یگان یگانرا + ماتمکده شد جهان جهانرا + اعیان
واکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اهتمام
وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر
و عبیر و گل گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار

مهر و وفا و نورس نونهال آن بستان ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان
عشق و جمال را دوش بدوش هم بهیئتی که از مشاهدهٔ آنحال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا میچکید و از آتش سینه
و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین
عمل نادره کار آن دو منتهی عالم محبت را بیک مقام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمرهٔ این ویرانه آباد نام آن بندهٔ
امان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند و انشو را خردمند المحیجشم حقیقت بین دل بحث
ما برنگر که شیشه جام اینما تکونو ایدرککم الموت بر سر سایر تهمت زدگان وجود چگونه ریخته ست و پرویزن فلک حیسان
رد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون بیخته جهان و قبض و بسطش چون نقطه دهن دایره میان دلبر بسر هیچ بیمان
هر دو ور سپهر چون زلف شاهد وجد زنگی شکن بر شکن پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل
گواهی بیداد و بر بی ثباتی جهان خوشخرامی عمر بنا حیات و مرور سپهر حجتی هویدا اسرور را با وجود رستی از کجروی آسمان
پا در زنجیر و نسیم را با همه لطیف جسمی سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر مثنوی هیچست بهین نو و کهن را + بر هیچ
پیچ خویشتن را + بر چرخ مناز و بر نعیمش + بر صبح مپیچ و بر نسیمش + سیلاب غمست در سرورش + طوفان بلاست در تنورش +
اینجا شجری نشد برومند + کش باد فنا ز پا نیفگند + اینجا همه رخت خانه نیل ست + دستان همه نوحهٔ رحیل ست + تا چند
ناپسند بودن + هر هیچ نظاره بند بودن + نیرنگ فناست پرده بشگاف + سیمرغ بقا مجو ازین قاف + تو آبله پای
کاروان تیز + برخیز ازین کریوه برخیز + هر چند مقام دلپذیر ست + زین مرحله کوچ ناگزیر ست +

خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه معنی که عطا نامتناهیش منزه از بوت حسبان بست

الحمد لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و رو کش کارگاه فروردین ست بمددگاری توفیق جهان
آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه با شلطهٔ طبع نارس من دریوزه گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته دانی را سر و برگ
آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش یافته پرده بلاغت ست بدین دست به پیرایهٔ بارع
زراعهٔ زری آراسته در محفل جمال جلوهٔ استحسان دانند بخشید و رسام خامهٔ خام دست من ناآشنای قوانین سخن
سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین

خط خطامی کشید بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف سعی بازدوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد **مثنوی** صد شکر که این نگارخانه + بگرفت نگار جاودانه + بتخانهٔ هند را درست این + ناموس هزار پیکرست این + گل کرد زمن بهار دانش + بستم سخن نگار دانش + هر معنی ازو چو آب در جو + هر نکته ازو چو تاب در مو + هر نقش ازو گلیست پرباز + هر برگ از و لبی بگفتار + این گل که در و هزار باغ ست + آتش ز رطوبت دماغ ست + آنرا که سری زنکته دانی ست + داند که چه ریزش معانی ست + این گل که ببوستان بهارست + از من به بهار یادگارست + زین بزم که روزگار ساقی ست + گر من بروم ترانه باقیست + اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فریبش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم را ستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت **مصرعه** چرا که شرم همین آیدم ز کردهٔ خویش + چه ماشطهٔ کلک تهی مغز من بنوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش این نو آئین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لالی ریزه خزف و سولش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان مایدهٔ فیض و سیراب لالان منهل معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از لبس نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دریده و آهوگیری را سرمایهٔ فخر و هنر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور رسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال ظلیل آن بزرگ منشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق از انجا که خاموشی مردانا را واسطهٔ وقع و وقارست و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل بید آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنا عمل بر ان نهاد **مثنوی** سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش + بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش + زبان را گوشمال خامشی ده + که هست از هر چه گوئی خامشی به +

خاتمة الطبع الحمد لله که درین ایام میمنت انجام کتاب بهار دانش باهتمام قاضی فتح محمد و قاضی عبدالکریم صاحبان در مطبع فتح الکریم سنه ۱۳۰۳ هجری بطبع آمد